بعونہ تعالے

انٹرنس کورس فارسی

مجوزہ سنڈیکیٹ یونیورسٹی الہ آباد برای امتحان ۱۸۹۲ء و ۱۸۹۳ء

مولفہ

ادیب المعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد امجد علی ایم اے پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد

باہتمام

بندہ بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین سابق مدرس اول
گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

۱۸۹۱ء

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع شد

دفعہ دوم ۱۰۰۰ جلد قیمت عہ محصول ذمہ خریدار

انتخاب از گلستان سعدی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

۱ حکایت ۔ ملک زادہ را شنیدم کہ کوتاہ قد و حقیر بود ۔ و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبرو ۔ بارے ملک بکراہت و استحقار در وے نظر کرد ۔ پسر بفراست دریافت و گفت ۔ اے پدر کوتاہ خردمند بہ از نادان بلند ۔ نہ ہر چہ بقامت کہتر بقیمت بہتر ۔ **مثل** اَلشَّاۃُ نَظِیفَۃٌ وَالفِیلُ جِیفَۃٌ ۔ **بیت**

اَقَلُّ جِبَالِ الاَرضِ طُورٌ وَ اِنَّہٗ　　لَاَعظَمُ عِندَ اللہِ قَدرًا وَّ مَنزِلا

قطعہ

آن شنیدی کہ لاغرِ دانا　　گفت بارے بابلہے فربہ

اسپ تازی اگر ضعیف بود　　ہمچنان از طویلۂ خر بہ

پدر بخندید و ارکانِ دولت پسندیدند ۔ و برادران بجان برنجیدند ۔ **قطعہ**

تا مرد سخن نگفتہ باشد　　عیب و ہنرش نہفتہ باشد

ہر بیشہ گمان مبر نہالیست　　شاید کہ پلنگ خفتہ باشد

شنیدم کہ ملک را دران مدت دشمنے صعب روے نمود ۔ چون ہر دو لشکر روے در ہم آوردند ۔ اول کسے کہ اسپ در میدان جہانید

آن پسر بود و میگفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من / این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند / روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت۔ چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **قطعه**

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک۔ جماعتی آهنگ گریز کردند۔ پسر نعره بزد و گفت۔ ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید۔ سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت۔ و بیکبار حمله بردند۔ شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند۔ پدر سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روزش نظر بیش میکرد۔ تا ولی عهد خویش گردانید۔ برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند۔ خواهرش از غرفه بدید۔ و دریچه بهم زد۔ پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید۔ و گفت **بیت**

محال است که هنرمندان بمیرند۔ و بی هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند۔ برادرانش را بخواند و هر یک را بواجبی گوشمالی بداد۔

و از اطراف بلاد حصۂ معین کرد. تا فتنہ بنشست و نزاع برخاست
که گفتہ اند - دہ درویش در گلیمے بخسپند - و دو پادشاہ در اقلیمے نگنجند

قطعہ

نیم نانے گر خورد مرد خدا   بذل درویشان کند نیمے دگر
ہفت اقلیم ار بگیرد پادشاہ   ہمچنان دربند اقلیمے دگر

۲ - حکایت - سرہنگ زادہ را بر در سرائے اُغلمش دیدم - کہ عقل و کیاست
و فہم و فراستے زائد الوصف داشت ۔ ہم از عہدِ خردی آثار بزرگی در ناصیۂ او پیدا
و لمعانِ انوار زیرکی در جبینش مبیّن ۔ بیت

بالائے سرش ز ہوشمندی   می تافت ستارۂ بلندی

فی الجملہ مقبولِ نظرِ سلطان آمد - کہ جمالِ صورت و کمالِ معنی داشت
و خردمندان گفتہ اند - توانگری بدلست نہ بمال و بزرگی بعقل است نہ بسال ۔

بیت

کودکے کو بعقل پیر بود   نزد اہل خرد کبیر بود

ابنائے جنس برو حسد بردند و بجنایتے متہمش کردند ۔ مصرعہ

دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست

ملک پرسید کہ موجبِ خصمیِ ایشان در حقِ تو چیست - گفت در سایہ دولت
خداوندی دام ملکہ ہمگنان را راضی کردم - مگر حسود - کہ راضی نمیشود اِلّا

بزوال نعمت من - و دولت خداوندی باقی باد

قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
اگر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

۳ - حکایت - یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز آورده بود - و در پایان مستی همیگفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست — کز نیک و بد اندیشه و از کس غمم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود بشنید و گفت **بیت**

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست — گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد - صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار - گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمت زیاده گشت خلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد - درویش آن نقد را باندک فرصتی بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت**

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتے کہ ملک را پروائے او نبود حالش نگفتند - ملک بهم برآمد و روے درهم کشید ٭ و ازینجاست کہ گفتہ اند اصحاب فطنت و خبرت کہ از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بود - کہ غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد - و تحمل ازدحام عوام نکنند - گاهے بسلامے برنجند و وقتے بدشنامے خلعت دهند

مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه — کہ هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش — بہ بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدائے شوخ چشم مبذر را کہ چندین نعمت باندک مدت برانداخت برانید کہ خزینہ بیت المال لقمۂ مساکین ست طعمۂ اخوان الشیاطین - فرد

ابلهے کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکے از وزرائے ناصح گفت اے خداوند روے زمین مصلحت آن مے بینم کہ چنین کسان را وجہ کفاف بتفاریق مجرا باید داشت - تا در نفقہ اسراف نکنند ٭ اما آنچہ فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکے را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خستہ گردانیدن لایق اهل مروت نباشد

بیت

بروے خود در اطماع باز نتوان کرد — چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

طماع

|| مرغ جاے پرد که چینه بود   نه بجاے رود که چیزے نبود

قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز   بر لب آب شوره گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین   مردم و مرغ و مور گرد آیند

۴ حکایت - بر بالین تربت یحیی پیغمبر (علیه السلام) معتکف بودم در جامع دمشق، یکے از ملوک عرب که به بے انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز گزارد و حاجت خواست بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند   آنانکه غنی تر اند محتاج تر اند

آنگاه روے بمن کرد و گفت - از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان توجه خاطر همراهِ من کنید که از دشمنِ صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمنِ قوی زحمت نه بینی قطعه

بباز وانِ توانا و قوتِ سر دست   خطاست پنجهٔ مسکینِ ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید   که گر ز پاے در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت   دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده   و گر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگر اند   که در آفرینش ز یک جوهر اند

چو عضوی بدرد آورد روزگار　　دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی　　نشاید که نامت نهند آدمی

۵ حکایت - یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود - کسان در عقبش رفتند و باز آوردند - وزیر را با وی غرضی بود - اشارت بکشتن کرد - تا دیگر بندگان چنین کاری نکنند - بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد - و گفت **بیت**

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست　　بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی - اگر بیگناه بنده را خواهی کشت - باری بتاویل شرعی بکش تا بقیامت ماخوذ نباشی - گفت تاویل چگونه کنم - گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم - آنگه بقصاص او کشتن بفرما - تا بحق کشته باشی - ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی - گفت ای خداوند این شوخ دیده را بصدقه گور پدرت آزاد کن - تا مرا در بلا نیفگند - گناه از منست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند - **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار　　سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن　　حذر کن کاندر آماجش نشستی

۶ حکایت - ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی - و در غیبت نکو گفتی - اتفاقاً از وی حرکتی

صادر شد- که در نظرِ سلطان ناپسندیده آمد۔ مصادره فرمود و عقوبت کرد۔
سرهنگانِ پادشاه بسوابق انعام معترف بودند و بشکر آن مرتهن- در مدت
توکیلِ او رفق و مدارا کردند و زجر و معاقبتِ او روا نداشتند۔ **قطعه**

صلح با دشمنِ خود کن و گرت روزِ او — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمونِ خطابِ ملک بود از عهدهٔ بعضے ازان بدر آمد- و به بقیت در زندان
بماند۔ یکی از ملوکِ نواحے در خفیه پیامش فرستاد- که ملوکِ آن طرف قدر
چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند۔ اگر رائے عزیز فلان احسن الله
احواله بجانبِ ما التفاتے کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر است سعی
کرده شود که اعیانِ حضرت بدیدار وے مفتقر اند و بجواب این حروف منتظر۔
خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید- در حال جوابے مختصر چنانکه
مصلحت دید اگر بر ملا افتد فتنه نباشد- بر قفائے ورق نبشت و روان کرد۔
یکے از متعلقان که برین واقف بود- ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده
با ملوکِ نواحی مراسله دارد۔ ملک بهم برآمد و کشفِ این خبر فرمود۔ قاصد را بگرفتند
و رساله را بخواندند۔ نوشته بود که حسنِ ظنِ بزرگان در حق بنده بیش
از فضیلت بنده است- و تشریفِ قبولے که فرموده اند- بنده را امکانِ
اجابتِ آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمتِ این خاندانم و باندک مایه تغیرِ خاطر

با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد۔ چنانکه گفته اند۔ بیت
آنرا که بجاے تست ہر دم کرمے عذرش بنہ ار کند بعمرے ستمے
ملک را سیرتِ حق شناسی وے پسندیدہ آمد و خلعت و نعمت بخشید و
عذر خواست۔ که خطا کردم و ترا بیگناه آزردم۔ گفت بنده درین حال
مر خداوند را خطائے نمی بیند۔ بلکه تقدیرِ خداوندِ حقیقی چنین بود که مرا این بنده را
مکروہے رسد۔ پس بدستِ تو اولیٰ ترکه سوابق حقوق نعمت و ایادی منت
برین بنده داری۔ که حکما گفته اند۔ مثنوی
گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلافِ دشمن و دوست که دلِ ہر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان ہمی گذرد از کمان دار بیند اہلِ خرد
۲۲ حکایت۔ وزراے نوشیروان در مہمے از مصالح مملکت
اندیشه میکردند۔ و ہریک بروفقِ دانش خود راے میزدند۔ ملک ہمچنین
تدبیرے اندیشه کرد۔ بزرجمہر را راے ملک اختیار آمد۔ وزیران دیگر
در سِر با او گفتند که راے ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم۔ گفت بموجب
آنکه انجام کار معلوم نیست و راے ہمگنان در مشیت است که صواب آید
یا خطا۔ پس موافقتِ راے او اولیٰ تر تا اگر خلافِ صواب آید بعلت
متابعت او از معاتبت ایمن باشیم۔ که گفته اند۔ مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این
بباید گفت اینک ماه و پروین

۸ حکایت - با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم. زورقی در پی غرق شد. دو برادر در گردابی افتادند. یکی از بزرگان ملاح را گفت که بگیر این هر دو غریق را که پنجاه دینارت بهر یک میدهم. ملاح یکی را برهانید و آن دیگری جان بحق تسلیم کرد. گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن تقصیر کردی. ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راهی مانده بودم این مرا بر شتر خود نشانده و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم. گفتم صدق الله العظیم مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَیْهَا

قطعه

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

۹ حکایت - تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته. یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود. ظن آن شخص فاسد گشت و بازار اینان کاسد. خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد

وجفا گفت معذورش داشتم **مثنوی**

در میر و وزیر و سلطان را ‌‌‌ بے وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب ‌‌‌ این گریبان گرفت و آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حالِ من وقوف یافتند۔ باکرامم درآوردند و برتر مقامے معین کردند۔ اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **بیت**

بگذار که بنده کمینم ‌‌‌ تا در صف بندگان نشینم

گفت **مصرع** الله الله چه جاے این سخن است۔ **بیت**

گر بر سر و چشمِ من نشینی ‌‌‌ نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر درے سخن درپیوستم تا حدیثِ زلتِ یاران درمیان آمد گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام ‌‌‌ که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خداے راست مسلم بزرگی و الطاف ‌‌‌ که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل را وفا کنند۔ شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم **قطعه**

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید ‌‌‌ روند خلق بدیدارش از بسے فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد ‌‌‌ که هیچکس نزند بر درخت بے بر سنگ

حکایت - دو برادر بودند یکے خدمت سلطان کردے و دیگر بسعی بازو نان خوردے ؛ بارے آن توانگر درویش را گفت - که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برہی ؛ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی - که خردمندان گفته اند - نانِ جو خوردن و بر زمین نشستن به از کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن ؛ **بیت**

بدست آہک تفته کردن خمیر ۔ به از دست بستن بپیش امیر

قطعه

عمرِ گرانمایه درین صرف شد ۔ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
اے شکمِ خیره بنانے بساز ۔ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت - یکے از بزرگان پارسائے را گفت - که چه گوئی در حق فلان عابد - که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند ؛ گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم ؛ **قطعه**

هر کرا جامه پارسا بینی ۔ پارسا دان و نیک مرد انگار

و ندانی که در نهانش چیست   محتسب را درون خانه چه کار

۲ **حکایت** - درویشی را دیدم - که سر بر آستان کعبه همی مالید و می‌گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید ٭

قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم   که ندارم به طاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند   عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند - و بازرگانان بهای بضاعت ٭ من بنده امید آورده‌ام نه طاعت - و به دریوزه آمده‌ام نه بضاعت ٭ اِصْنَعْ بِیْ مَا اَنْتَ لَهُ اَهْلُهٗ وَلَا تَفْعَلْ بِیْ مَا اَنَا بِاَهْلِهٖ

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم   بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم   که همی‌گفت و می‌گرستی خوش

می‌نگویم که طاعتم بپذیر   قلم عفو بر گناهم کش

۳ **حکایت** - عبدالقادر جیلانی (رحمة الله علیه) را دیدند - که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی نالید و می‌گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم ٭ **قطعه**

روی بر خاک عجز می‌گویم   هر سحرگه که باد می‌آید

ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد می‌آید

۴ حکایت - دزدے بخانۂ پارسائے درآمد۔ چندانکہ جست چیزے نیافت دل تنگ باز گشت + پارسا را از حالِ او خبر شد گلیمے کہ بران خفتہ بود برداشت و در رہگذرِ او انداخت - تا محروم نرود + **قطعه**

شنیدم کہ مردانِ راہِ خدا دلِ دشمنان ہم نکردند تنگ
ترا کے میسر شود این مقام کہ با دوستانت خلافست و جنگ

مودّتِ اہلِ صفا چہ در روے و چہ در قفا - نہ چنانکہ در پشت عیب گیرند و در پیشت بمیرند + **بیت**

در برابر چو گوسفند سلیم در قفا ہمچو گرگِ مردم در

بیت

ہر کہ عیبِ دگران پیشِ تو آورد و شمرد بیگمان عیبِ تو پیشِ دگران خواہد برد

۵ حکایت - آوردہ اند کہ زاہدے مہمانِ پادشاہے بود + چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد کہ ارادتِ او بود + و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان کرد - کہ عادتِ او بود - تا ظنِ صلاح در حقِ او زیادت کنند

بیت

ترسم نرسی بکعبہ اے اعرابی کاین رہ کہ تو میروی بترکستانست

چون بخانہ باز آمد سفرہ خواست تا تناول کند پسرے داشت صاحب
فراست - گفت اے پدر بدعوتِ سلطان طعام نخوردی

گفت در نظر ایشان چیزے نخوردم که بکار آید ✤ گفت نماز هم قضا کن که چیزے نکردی که بکار آید

قطعه

اے هنرها نهاده بر کف دست　　عیبها را نهفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن اے مغرور　　روز درماندگی بسیم دغل

۶ حکایت - در جامع بعلبک کلمه چند از وعظ می گفتم - با قومے افسرده و دل مرده از صورت راه بمعنی نبرده ✤ دیدم که نفسم در نمیگیرد - و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند ✤ دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در مجلس کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز ✤ در معنی این آیة نَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرِید سخن بجاے رسیده بود که میگفتم ✤

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است　　مشکل اینست که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او　　در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست ✤ که ناگاه رونده در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وے اثر کرد ✤ نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند - و خامان مجلس در جوش ✤ گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور - و نزدیکان بے بصر دور ✤

قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع　　قوت طبع از متکلم مجوے

فسحتِ میدانِ ارادت بیار تا بزند مردِ سخنگوے گوے

۷ حکایت - شبے در بیابانِ مکہ از بیخوابی پاے رفتنم نماند+ سر بنہادم و شتربان را گفتم دست از من بدار+ گفت اے برادر حرم در پیش است و حرامے در پس+ اگر رفتی جان بسلامت بردی واگر خفتی مردی+ بیت

خوش است زیرِ مغیلان براہِ بادیہ خفت شبِ رحیل ولے ترکِ جان بباید گفت

گفتم نشنیدہ کہ حکما گفتہ اند - قطعہ

پاے مسکین پیادہ چند رود کز تحمل ستوہ شد بختی

تا شود جسمِ فربہے لاغر لاغرے مردہ باشد از سختی

۸ حکایت - یکے از صالحان بخواب دید - پادشاہے را در بہشت و پارسائے را در دوزخ+ پرسید کہ موجبِ درجاتِ این چیست+ و سببِ درکاتِ آن چہ+ کہ من بخلاف این ہمی پنداشتم+ ندا آمد کہ این پادشاہ بارادتِ درویشان در بہشت است - واین پارسا بتقربِ پادشاہان در دوزخ+ قطعہ

دلقت بچہ کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملہاے نکوہیدہ بری دار

حاجت بکلاہِ برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاہِ تتری دار

۹ حکایت - چندانکہ مرا شیخ اجل ابو الفرج شمس الدین بن جوزے

(رحمۃ اللہ علیہ) بترکِ سماع فرمودے و بخلوت و عزلت اشارت کردے
عنفوانِ شبابم غالب آمدے و ہوا و ہوس طالب - ناچار بخلاف
رائے مربی قدمے چند برفتمے و از سماع و مجالستِ درویشان حظے
برگرفتمے و چون نصیحت شیخم یاد آمدے گفتمے

بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبے بمجمع قومے برسیدم و دران میان مطربے دیدم

بیت

گوئی رگِ جان میگسلد نغمۂ ناسازش
ناخوشتر از آوازۂ مرگ پدر آوازش

گاہے انگشتِ حریفان در گوش و گاہے برلب کہ خاموش چنانکہ
عرب گوید

شعر

نُهَاجُ اِلَی صَوْتِ الْاَغَانِی بِطِیْبِهَا
وَاَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطِیْبُهَا

بیت

نہ بیند کسے در سماعت خوشی
مگر وقتِ رفتن کہ دم در کشی

مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سرائے
کد خدا را گفتم از بہر خدائے
پنبہ ام در گوش کن تا نشنوم
یا درم بکشائے تا بیرون روم

فی الجملہ پاسِ خاطرِ درویشان را موافقت کردم و شبے با چندین مجاہدہ
بروز آوردم و گفتم

قطعہ

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت　　نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس　　که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم۔ یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم بخندیدند۔ یکی از آنمیان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز۔ که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای　　کس دوبارش ندید در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست　　خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید　　مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان طعنه آن به که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شده است۔ گفت مرا نیز واقف گردان تا همچنین تقرب نماییم و بر مطایبه که رفت استغفار گوییم۔ گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامد تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین　　گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و سپاهان و حجاز است　　از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

۱۰ حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد . بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحامد مبدل گشت . دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وے دراز که بر قاعدهٔ اول ست و زهد و صلاحش نامعول .

بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای　　ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت این حال پیش پیر طریقت برد و گفت از جور زبان مردم برنج اندرم . شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت .

قطعه

چند گوئی که بد اندیش و حسود　　عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند　　گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق　　به که بد باشی و نیکت بینند

اما حسن ظن بزرگان در حق من بکمال است و نیک مردی من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن .

بیت

گر آنها که میدانستمی کردمی　　نکو سیرت و پارسا بودمی

بیت

اِنِّی لَمُسْتَتِرٌ مِّنْ عَیْنِ جِیْرَانِیْ وَاللهُ یَعْلَمُ اِسْرَارِیْ وَاِعْلَانِیْ

قطعہ

در بستہ بروئے خود ز مردم تا عیب نگسترند مارا

در بستہ چہ سود عالم الغیب داناے نہان و آشکارا

۱۱ حکایت یکے از ملوکِ عرب مدتِ عمرش سپری شد و قائم مقامے نداشت۔ وصیت کرد کہ بامدادان نخستین کسے کہ در شہر درآید تاج شاہی بر سرِ او نہند و تفویضِ مملکت بدو کنند۔ قضا را نخستین کسے کہ درآمد گدائے بود کہ ہمہ عمر لقمہ اندوختہ و رقعہ بر رقعہ دوختہ بود۔ ارکان دولت و اعیانِ حضرت وصیت ملک را بجا آوردند و تسلیمِ مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند۔ مدتے ملک راند بعضے از ارکانِ دولت گردن از متابعتِ او بپیچیدند و ملوکِ دیار از ہر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند۔ فی الجملہ سپاہ و لشکر بہم برآمدند و برخے از اطرافِ بلاد از تصرفِ او بدر رفت۔ درویش ازین واقعہ پریشان و خستہ خاطر ہمی بود۔ تا یکے از دوستان قدیمش کہ در حالتِ درویشی قرین او بود از سفر باز آمد۔ بچنان مرتبتے دیدش گفت منت خدائے را کہ بختِ بلندت یاوری کرد۔ و اقبال رہبری۔ گلت از خار و خارت از پا بدر آمد تا بدین پایہ رسیدے۔

آیة اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا بیت

شگوفه گاه شگفته است وگاه خوشیده درخت گاه برہنه است وگاه پوشیده

گفت اے یارِ عزیز تعزیتم کن نه جاے تہنیت است ہ آنگه تو دیدی غمہاے داشتم وامروز تشویش ہاے

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمہرش پاے بندیم
بلاۓ زین جہان آشوب تر نیست که رنجِ خاطر است ار ہست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواہے جز قناعت که دولتیست ہنے
گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار صبرِ درویش به که بذلِ غنی

فرد

اگر بریان کند بہرام گورے نه چون پاے ملخ باشد ز مورے

۱۳ حکایت فقیہے پدر را گفت ہیچ ازین سخنانِ رنگین متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم ایشان را کردارے موافق گفتارے مثنوی

ترکِ دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم وغله اندوزند
عالمے را که گفت باشد وبس چون بگوید نگیرد اندر کس
نه محقق بود نه دانشمند چارپاے برو کتابے چند

عالم آن کس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود بکند

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم بودن و از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاحشه از دریچه گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظان چون کلبهٔ بزازان است که آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

قطعه

گفتِ عالم بگوش جان بشنو ورنه ماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشت است پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی ازآن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را

۱۳ حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از رنج راه و گرد رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
نه تو رنج آزموده نه حصار نه بیابان و راه و گرد و غبار
قدم من بسعی بیشتر است پس چرا قربت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

۱۴ حکایت

بزرگے را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آن که مرادِ خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد. و حکما گفته اند- برادر که در بند خویش است نه برادر است نه خویش است- بیت

همراه اگر شتاب کند همرهِ تو نیست دل در کسے مبند که دل بستهٔ تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودّتِ قربی

یاد دارم که یکی از مدعیان درین بیت بر قولِ من اعتراض کرد گفت حق سبحانه تعالی در کلام مجید از قطعِ رحم نهی کرده است بمودتِ ذوی القربی امر فرموده و آنچه تو میگوئی مناقض آنست گفتم غلط کردی که مطابق قرآن است " وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰۤى اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا " بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای آن تنِ بیگانه کآشنا باشد

۱۵ حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آنها بفراست دانست گفت ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت (انشاء الله تعالی) بهتر

مثنوی

اگر کشورکشای کامران است وگر درویش حاجتمند نان است

در آنحالت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر سرِ دعوی نشیند از خلقی وگر خلاف کنند او بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ٭ نه عارفست که از راهِ سنگ برخیزد

طریقِ درویشان ذکر است و شکر و ایثار و خدمت و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل - هر که بدین صفتها موصوف است بحقیقت درویش است اگرچه در قبا است ٭ اما هرزه گردے بے نمازے هوا پرستے هوس بازے که روزها بشب آرد در بندِ شهوت و شبها روز کند در خوابِ غفلت - بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه در زبان آید زندیق است اگرچه در عبا است

قطعه

اے درونت برهنه از تقوی ٭ کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ را بگذار ٭ تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گلِ تازه چند دسته ٭ بر گنبدے از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاهِ ناچیز ٭ تا در صفِ گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش ٭ صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم ٭ آخر نه گیاهِ باغِ اویم

گر بے هنرم و گر هنرمند ٭ لطف است امیدم از خداوند

من بندهٔ حضرتِ کریمم ٭ پروردهٔ نعمتِ قدیمم

با آنکه بضاعتے ندارم ٭ سرمایهٔ طاعتے ندارم

او چارهٔ کارِ بنده داند — چون هیچ وسیلتی نماند

رسمیست که مالکانِ تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بارخدای عالم‌آرای — بر بندهٔ پیرِ خود ببخشای

سعدی رهِ کعبهٔ رضا گیر — ای مردِ خدا رهِ خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که درِ دگر نیابد

باب سوم

در فضیلت قناعت

۱ حکایت - خواهنده‌ای مغربی در صفِ بزازانِ حلب میگفت ای خداوندانِ نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسمِ سوال از جهان برخاستی۔ قطعه

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنجِ صبر اختیارِ لقمان است — هر کرا صبر نیست حکمت نیست

۲ حکایت - دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی - این علامهٔ عصر شد و آن عزیزِ مصر۔ پس توانگر بچشمِ حقارت (?) دران درویش نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی۔ گفت ای برادر شکرِ باری تعالی مرا همی باید گفتن که میراث (?)

پیغمبران یافتم یعنی علم - و تو میراثِ فرعون یعنی ملکِ مصر - مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکرِ این نعمت گزارم که زورِ مردم آزاری ندارم

۳ - حکایت درویشی را دیدم که در آتشِ فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکینِ خاطرِ خود را می گفت - بیت

بنانِ خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بارِ محنتِ خود به که بارِ منتِ خلق

کسی گفتش که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و لطفی عمیم - میان بخدمتِ آزادگان بسته است و بر درِ دلها نشسته - اگر بر صورتِ حالت چنانکه هست وقوف یابد پاسِ خاطرِ عزیزان را منت دارد و غنیمت شمارد + گفت خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت پیشِ کسی بردن + قطعه

هم رقعه دوختن به و الزامِ کنجِ صبر کز بهرِ جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبتِ دوزخ برابر است رفتن بپایمردیِ همسایه در بهشت

۴ - حکایت توانگرزاده را دیدم بر گورِ پدر نشسته بود و با درویش بچه مناظره در پیوسته که گورِ پدرم سنگین است و کتابه رنگین - و فرشِ رخام و خشتِ فیروزه بکار برده - و بگورِ پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده + درویش پسر که بشنید گفت تا پدرت از زیر آن سنگِ گران بر خود بجنبید پدرم به بهشت رسیده باشد - بیت

خر که بروے نهند کمتر بار / بره آسوده تر کند رفتار

و در خبر است که "مَوْتُ الْفُقَرَاءِ رَاحَةٌ" درویش چیزے ندارد که بحسرت بگذارد۔

قطعہ

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید / بدرِ مرگ همانا که سبکبار آید

آنکه با دولت و با نعمت و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

به همه حال اسیرے که ز بندے برهد / خوشتر از حال امیرے که گرفتار آید

بزرگے را پرسیدم از معنیِ این حدیث که "اَعْدٰی عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِیْ بَیْنَ جَنْبَیْكَ" گفت بحکم آنکه هر آنکس که دشمنی داری با تو چون احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا کنی مخالفت زیادت کند۔

قطعہ

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن / وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد

مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت / خلافِ نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

۵ حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریانِ بصره حکایت میکرد که وقتے در بیابانے راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزے نمانده دل بر هلاک نهادم۔ ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید۔ که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم۔ که پنداشتم که گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که چون معلوم کردم که مروارید است۔

قطعہ

در بیابانِ خشک و ریگِ روان | تشنه را در دهان چه دُرّ چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پای | در کمر بند او چه زر چه خزف

باب چهارم

در فواید خاموشی

۱ حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبانِ دانشمندی زده بود و بی حرمتی میکرد. گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان باینجا نرسیدی که گفته اند.

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار | نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکش و آزرم جوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بترزانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب خود چون من ندانی

۲ حکایت یکی در مسجد سنجار بانگِ نماز گفتی بآوازی که مستمعان را نفرت آمدی. و امیر آن مسجد مردی خوش سیرت بود. نخواستش که دل آزرده گردد. گفت ای یار این مسجد را موذنانِ قدیمند که هر یکی را

ده دینارش ... تا جای دیگر

برود ... برین اتفاق افتاد ... پس از مدتی در گذری پیش امیر

باز آمد گفت بر من حیف کردی که از آن بقعه بده دینار بدر کردی که اینجا که رفته‌ام

بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم قبول نمی‌کنم امیر از خنده بیفتاد و

گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند **بیت**

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

۳ حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت پادشاهان یکی این است **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

۴ حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند **مثنوی**

سخن را سرست ای خردمند و بن — میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

انتخاب از بہارستان جامی

روضۂ ششم در وزیدنِ نسائم ملاطفات و روائح مطائبات که غنچۂ لب ہارا بخنده اندوشگوفۂ دل ہارا بشگفانند +

۱ مطائبہ۔ فاضلے بیکے از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصے در پہلوے او نشستہ بود بگوشۂ چشم نوشتۂ او را میخواند۔ بر وے دشوار آمد۔ او نوشت که اگر نہ در پہلوے من قدوے زن۔ نہ مردے نشستہ بودے و نوشتۂ مرا نخواندے۔ ہمہ اسرار خود بنوشتمے۔ آن شخص گفت که واللہ یا مولانا من نامۂ ترا مطالعہ نکرده ام و نخوانده ام + گفت اے نادان پس این را که میگوئی از کجا میگوئی +

قطعہ

ہر آنکس که در دیده با سرّ مرد   شود مطلع بایدش خواند دزد

بر آن کار گر مرد دارد طمع   ہمین بس که نامش نہی زن نہ مرد

۲ مطائبہ نابینائے در شب تاریک چراغے بدست و سبوے بر دوش در راہے میرفت۔ فضولے در راه با وے دوچار شد و گفت اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست + نابینا بخندید که این چراغ از بہر

خود نیست از برای چه تو کور دل بی خبر است تا با من پهلو نزنی و سبیکم شکنی ✤ قطعه

حالِ نادان را چو نادان می نداند کسی — گرچه در دانش فزون از بو علی سینا بود

طعنِ نابینا مزن ای دم ز بینائی زده — زانکه نابینا بکارِ خویشتن بینا بود

مطایبه ۳ — معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت. گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید ✤ گفتند هنوز نمرده است ✤ گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد ✤ قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت — می نماید بحکمِ طبع شتاب

میخورد غوره تا رسیده بشب — میکشد غوزه تا رسیده بآب

مطایبه ۴ — بیماری مشرف بر موت بود — شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد — بر بالینش نشسته بود — سر نزدیکِ وی می برد و تلقین شهادت میکرد و در روی وی نفس میزد هرچند بیمار روی خود میتافت — وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد ✤ چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم — یا میخواهی که مرگِ مرا هرچه ناپاک و ناخوشتر است بیالائی ✤ قطعه

در حیاتِ اهلِ فضل تا بایند — گوش بر هر فضول نتوان کرد

هر که بوی بد آید از دهنش — نفسش را قبول نتوان کرد

۵ مطایبه کوزپشتی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست کند یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد؟ گفت آنکه همه را چون من کوز گرداند تا آن چشمیکه ایشان در من نگریسته‌اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم۔

قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه بر تو زند ۔ بر غم وی ز چنان عیب رسته بنشینی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد ۔ که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

۶ مطایبه طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردا بسر کشیدی۔ سبب آنرا سوال کردند۔ گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم که بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است۔

رباعی

ای رای تو در علاج بیمار علیل ۔ بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل
در کشور ممات منت جان ستدن ۔ برداشته‌ای ز گردن عزرائیل

قطعه

ای صنعت طب شکسته بازار از تو ۔ هر چند بود رنجه بیمار از تو
المنة لله که هست خشنود اند ۔ شاگرد کفن فروش و عطار از تو

۷ مطایبه ظریفی روزی از فصل بهاران با جمعی از دوستان یاران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم۔ چون در موضعی

خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آن را دید. زود خود را با سنجار رسانید. یکی از حاضران سنگ پاره بر داشت و چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وی انداخت. سگ آنرا بوی کرد و بی توقف باز گشت. هر چند آواز دادند التفات نکرد. اصحاب از آن متعجب شدند. یکی از آن میان گفت می دانید که این سگ چه گفت. گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ اینان چه تمتع توان گرفت

قطعه

خواجه چون افگند خوان نزدیک و دور   حظ و بهره بر دو آنجا بیدرنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب   بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

مطایبه ۸ شخصی به شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصرع رای مهمله مضموم آورده بود و در دیگری زای معجمه مکسوره. شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بی نقط و یکجا حرف زا است با نقط. آن شخص گفت این نقط مزن. شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور. گفت بنگرید ای مسلمانان که این چه نادان مردکی است من میگویم که نقط مزن و سر اعراب می کند.

رباعی

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد   فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد

زود رنجیم که چون دم از شعر زند کو شعر و شعیر را ز هم نشناسند

۹ مطایبه شاعرے پیش صاحب عیار قصیدهٔ آورد - هر بیتے از دیوانے و هر معنے زادهٔ طبع سخندانے ۔ صاحب عیار گفت از براے ما عجب قطار شتر آوردهٔ اگر کسے مهارِ شان بگشاید هر یکے از گلهٔ دیگر گراید ۔

قطعه

همی گفتن بدعوی وسے که باشد بپیش شعر عذبم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتے بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ
اگر هر یک بجاے خود رود باز بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

۱۰ مطایبه شاعرے پیش طبیب رفت - گفت چیزے در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد - و ازآنجا همه افسردگی همه اعضاے من میرسد و موے براندام من میخیزد ۔ طبیب مرد ظریف بود گفت هیچ شعرے بتازگی گفتهٔ که بر کسے نخوانده باشی ۔ گفت آرے گفت بخوان - خواند گفت بار دیگر بخوان - بخواند - تا سه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و خستگی آن بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی ۔

قطعه

چه شعرست اینکه چون نامش زنی با بپرسی بر زبانش هم رزه آید
وگر بر شعر آن بیمار خوانی تب محرق رود تب لرزه آید

روضهٔ ششم در حکایتی چند از بیان احوال بی‌زبانان که خردمندان و نکته‌دانان امثال این وضع کرده‌اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بر روی ابواب فهم و حکم و مصالح آن بگشاید

قطعه

آن ندیدی که خرده‌دان پزشک داروی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور ببرد رنج و محنت دیرین

۱- **حکایت** روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می‌نهاد بباغی گذشتند. در استوار بود و دیوار پر خاره. گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند. بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ. روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان. انگورها دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند. روباه زیرک بود. حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود. و گرگ غافل. چندانکه توانست بخورد. ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد. روباه باریک میان زود از سوراخ بیرون رفت. و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد. باغبان بوی رسید به سستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت.

قطعه

زود مستندی مکن انچه خواهی بزر   کار کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد لیسے نعمت و ناز   زان بیندیش که چون خواهی رفت

۲ حکایت - کژدمے زہر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد ناگاہ برلب آبے رسید۔ خشک فرو ماند۔ نہ پاے رفتن و نہ رائے بازگشتن۔ سنگ پشتے انجمن را ازوے مشاہدہ کرد۔ بروے ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شنا کنان رو بجانب دیگر نہاد۔ و دران اثنا آوازے بگوشش رسید کہ کژدم چیزے بر پشت وے میزند۔ پرسید کہ این چہ آواز است جواب داد کہ این آواز نیش من است بر پشت تو ہر چند میدانم کہ بران کار گر نمی آید۔ اما عادت خود را نتوانم گذاشت چنانچہ گفتہ اند

فرد

نیش عقرب نہ از پئے کین است   مقتضاے طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت کہ ہیچ بہ ازین نیست کہ این بد سرشت را ازین خوئے بد برہانم و نیکو سیرتان را از آسیب وے خلاص دہم۔ بآب فرو رفت و وے را موج بربود۔ گویا کہ ہرگز نبود

قطعه

ہر عوانے کہ درین بزمگہ شور وشر است   تا ز صد حیلہ بہر لحظہ از و ساز دہند
بہ ازان نیست کہ در موج فنا غوطہ خورد   وے ز بد خلقی خود خلق از و باز رہند

۳ حکایت - موشے چند سال در دکان خواجہ بقال بود از نقدہائے

خشک میوه‌هاے تر میخورد * خواجه بقّال آنرا میدید و اغماض میکرد
از مکافات وے اعراض مینمود * تا روزے بحکم آنکه گفته اند - بیت

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر — بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیانِ خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود
بخانهٔ خود کشید * خواجه بوقتِ حاجت دست بهمیان برد - چون کیسهٔ
مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی * دانست که این کار
موش است - گربه را کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پاے او بست
و بگذاشت تا بسوراخ خود درفت و باندازهٔ رشتهٔ عمق آن را بدانست و دنبال
آن را بگرفت که آن سوراخ را بکند - چنان کرد * چون بخانهٔ وے رسید خانهٔ
دید چون دکانِ صرّافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته
حقِ خود بیرون آورد و تصرف نمود - و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد -
تا جزاے خود دید - آنچه دید - و مکافاتِ ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید *

قطعه

گر شور و شرے هست حریصان جهان را — خرم دلِ قانع که ز هر شور و شرے رست
ور عزّ قناعت همه روح آمد و راحت — در حرص فزونیست اگر درد سرے هست

حکایت ۳ - روباهے بر سر راهے ایستاده بود - و چشم مراقبت بر راه چپ
و راست نهاده * ناگاه از دور سیاهے پیدا شد - چون نزدیک رسید دید که

یکی درندهٔ گرگ با سگی بزرگ بر صورتِ دوستانِ صادق و یارانِ موافق همراه می آمدند. نه آنرا ازین توهم فریبی و نه آنرا دغدغهٔ آسیبی، روباهی پیش دوید و سلام کرد. و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کینِ دیرین بمهرِ تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشت. اما میخواهم که بدانم سببِ جمعیتِ شما چیست و باعثِ این الفت کیست. سگ گفت اتفاقِ ما و دشمنی شبان ست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است. و سببِ دشمنی من با وی آنکه وی همچنین این گرگ که امروز مرا دولتِ رفاقتِ وی دست داده بره ما گله کرد و یک بره بربود و من چنانچه عادتِ من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم. بوی رسیدم. چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بموجب مرا برنجانید. من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمنِ قدیم پیوستم. قطعه

بدشمن دوست شو زانسان که هرگز — بتیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز — که برخصمِ تو با دشمن شود دوست

۵ حکایت یکی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام سگان بده رسانی. گفت والله اگرچه مزد فراوان است اما درین معامله خطرهٔ جان است. قطعه

از سفله نیل مکرمت امید داشتن — کشتی بموج بحر در افگندن است
پیش عدو شدن از بهر جاه و مال — خود را بورطهٔ خطر جان فگندن است

۶ حکایت اشتری در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاکِ آن صحرا غذا

میخورد و با بخارے رسید چون زلفِ محبوبان درهم و چون روے خوبان تازه و خرم گردن آن دراز کرد تا از آن بهره گیرد ـ دید که در میانِ آن افعی حلقه کرده و سر با دم فراهم آورده ـ باز پس گشت و از آزار وے خود درگذشت ۔ خاربن پنداشت که احترازِ وے از زخم سنان اوست و اجتنابِ وے از تیزی دندان او ۔ شتر آن را دریافت گفت وهم من ازین مهمانِ پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندانِ مار است نه از زخم پیکان خار ـ اگر نه این مهمان بودے میزبان را یک لقمه کردمے

قطعه

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب — ز خبث نفس نه از پشم و استخوان ترسد
کسے که پا ننهد در میان خاکستر — مقرر است که از آتش نهان ترسد

حکایت سگے از بهر طعمه بے بهره بر درِ دروازهٔ شهر رسید ـ ایستاد ـ دید که قرص نان گردان از شهر بیرون آورد وے بصحرا نهاد ـ سگ دنبال وے روان شد و آواز داد که اے قوتِ تن و قوتِ روان ـ و اے آرزوے دل و آرام جان عزم کجا کرده و روے بکجا آورده ـ گفت درین بیابان با جمعے از همسایگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم ـ احیانا زیارتِ ایشان میکنم ـ سگ گفت دانسته ام که اگر کام نهنگ و دهان شیر و پلنگ در ره است من دست از تو نتوانم داشت و از تو جدا شدنی نه

قطعه

آنم که بگیرم گوشه هرگز — خالی نشوم ز آرزو بیت

گر گرد جهان همه بگردی — ساکن نشوم ز جست و جویت

قطعه

آنانکه جز بنان نبود زنده جان شان — دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان چند قفا خورند — همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

۸ حکایت چنچ پای را گفتند چرا لنگ کج پیکر افتادی. و پای در میدان کجروی نهادی. گفت از بار تجربه برداشتم که با آن راست روی و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده. قطعه

هر جا پری بصورت خود گردد آشکار — او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا که شکل راست برآید بسان مار — سنگین دلان نه دورش زنند چوب و سنگ

۹ حکایت کبوتر را گفتند چون است که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی هر بیشتر از آن قدرت نداری. گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر میخورد. و چوزه مرغ خانگی از مزبله بر هر راهگذر. از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد. و از نیم مزبله در ره تا هزار چوزه در روزی توان گشاد

قطعه

خواهی که شوی حلال روزی — هان تا نکنی عیال بسیار
دانی که درین سراچه تنگ — حاصل نشود حلال بسیار

۱۰ حکایت گنجشکی بخانه موروثی باز پرداخت و در فرجه آشیان

لک لکے خانهٔ ساخت ‌. باو گفتند ترا چه مناسبت با جغدِ چنین حقیرے بی مست
یا جانورے بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقا
همپایه داری ‌. گفت من این قدر نیز بدانم اما بدانسته خود عمل کردن نمی توانم
در همسایگی من مارے هست که چون هر سال بچگان برآورم و بجون جگر پرورم
ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوتِ خود سازد . امسال از وی گریخته ام
و در دامنِ این بزرگ آویخته ‌. امید میدارم که دامنِ من از وی بتاند چنانچه هر
سال بچگانِ مرا قوت خود میساز دامسال او را و بچگانِ وے را قوتِ خود
گرداند ‌. قطعه

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد شود ایمن از زخم و از چنگِ گرگان
زبیدادِ خردان امان یابد آنکس که گیرد وطن در جوارِ بزرگان

۱۱ـ حکایت سگے را گفتند سبب چیست که در هر خانهٔ که باشی
گدا گرد آن خانه نتواند گذشت ‌. گفت من از حرص و طمع دورم و به بے طمعی و
قناعت مشهور ـ از خوانے بچنگ نانے قانعم و از بریانے بخشکِ استخوانے
خورسند ـ اما گدا سخرهٔ حرص و طمع و مدعی جوع و گرسنگی شب ـ نان بکفه اش
در انبان ـ و زبانش در طلبِ نانِ یکشبه جنبان ـ غذاے دو روزه اش
پشت و عصاے دریوزه اش در مشت ـ قناعت از حرص و طمع
دور است و قانع از حریص و طامع نفور ‌. قطعه

در هوایی که عز قناعت نهاد پای — از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست

هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش — بازار حرص و معرکهٔ آرزو شکست

۱۲ **حکایت** روباه بچه با مادر خود گفت - مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش سگ درمانم خود را از آن برهانم - گفت اگرچه حیله فراوان است اما بهتر آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا ببیند و نه تو او را ببینی -

قطعه

چو با خصم شوخ و سفله آن نه از خرد است — که در خصومت وی مکر و حیله ساز کنی

هزار حیله توان ساخت و زهمه آن به — که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

۱۳ **حکایت** زنبوری بر مگس عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ خود سازد - بزاری برآمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه محل که آنرا بگذاری و بمن رغبت آری - زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی - اگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی -

قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که چو پیغام وصال — رو نماید بوی از مائدهٔ وصل رود

اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع — فرع را باز گذارد بپی اصل رود

۱۴ **حکایت** موری دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته - بتعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی بار سنگین باین گرانی چون میکشد - مور چون این سخن شنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن - **قطعه**

باری کہ آسمان و زمین سر کشیدہ ازان ‏ مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
ہمت قوی کن از مدد رہروان عشق ‏ کان بار را بقوت ہمت توان کشید

۱۵ حکایت اشترے مہار خود را در پاے کشان در صحرا میچرید بموش بوے رسید۔ دوے را بے خداوند دید۔ حرصش بر آن داشت کہ مہارش گرفت و بخانۂ خود روان شد۔ شتر نیز از انجا کہ فطرت او مقصود بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با وے موافقت کرد۔ چون بخانۂ او رسید۔ سوراخے دید بغایت تنگ۔ گفت اے محال اندیش این چہ بود کہ کردی۔ خانۂ تو چنین تنگ و جثۂ من چنین بزرگ نہ خانۂ تو ازین بزرگ تر خواہد شد و نہ جثۂ من ازین خورد تر۔ میان من و تو چگونہ صحبت در گیرد۔ و مجالست چون صورت پذیرد۔

قطعہ

چون بروی راہ اہل نیسان کہ می بینیم ترا ‏ در قفا از بار حرص و آز اشتر وارہا
بارہای خویش را چیزی بسبک گردان کہ نیست ‏ تنگناے مرگ را گنجایش آن بارہا

۱۶ حکایت گاوے بر گلۂ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون نامدار۔ چون گرگ روے بایشان آوردے آفت وے بزخم سرون از ایشان دور کردے۔ ناگاہ دست حادثہ بروے شکست آورد و سرون وے را آفتے رسید۔ بعد ازان چون گرگ را دیدے در پناہ گاوان دیگر خزیدے۔ سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت۔ رباعی

زان روز کہ از سرون خود ماندم فرد شد معرکۂ دلاوری برمن سرد
دیرین مثلے ہست کہ در روز نبرد ضربت بود از حربہ و دعوی از مرد

۱۷ حکایت اشترے و دراز گوشے ہمراہ میرفتند بکنارِ جوے بزرگ رسیدند؛ اولاً اشتر درآمد۔ چون بمیان جوے رسید آب تاشکم وے بود۔ دراز گوش را بخواند کہ آب تاشکم بیش نیست؛ گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد۔ آب بشکمِ تو نرسد بگست از پشتِ من خواہد گذشت؛

قطعہ

ای برادر از تو بہتر ہیچکس نشناسدت زانکہ ہستی یکسرمو خویش را افزون مسنج
گر فزون از قدرِ تو بشناسدت نا بخردی قدرِ خود بشناس و پا از حدِّ خود بیرون منہ

۱۸ حکایت طاؤس و زاغے در صحنِ باغے فراہم رسیدند عیب و ہنرِ یکدیگر را دیدند طاؤس با زاغ گفت این موزۂ سرخ کہ در پاے تست لائق اطلسِ زرکش و دیباے منقشِ من است۔ ہمانا در آن وقت کہ از شبِ تاریکِ عدم بروزِ روشنِ وجود آمدیم در پوشیدنِ موزہ غلط کردیم۔ من موزۂ کیمختِ سیاہ ترا پوشیدم و تو موزۂ ادیمِ سرخ مرا؛ زاغ گفت حال برخلاف این است اگر خطاے رفتہ در پوششہاے یکدیگر رفتہ است باقی خلعتہاے تو مناسب موزہ نیست۔ غالباً در ان خواب آلودگی تو سر از گریبانِ من برزدہ و من سر از گریبانِ تو؛ در آن نزدیکی کشف سرِ جیب مراقبہ فرو بردہ بود و آن محاورہ و مکالمہ می شنود سر برآورد کہ اے یارانِ عزیز

دوستان با تمیز مجادله بیحاصل را بگذارید و ازین مقاوله باطل دست بدارید خدایتعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را خاصیتی نداده است که دیگرانرا نداده و در وی منفعتی ننهاده است که دیگرانرا ننهاده هر کس را بداد حق خرسند باید بود و بیافته خود خوشنود ۔

قطعه

بدرون حسد و حال کسان طور حذر نیست … زنهار که از طور حسد دور نباشی

از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنج است … بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۱۵ حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت ۔ خروس فریاد بر داشت که من مونسِ بیدارانم و مؤذنِ شب زنده داران از کشتنِ من چه خیزد و خون مرا بتیغِ تعدی مریز ۔

شعر

چرا همچو بیجرمی با من ستیزی … که خواهی بیک ضربتم خون بریزی

شغال گفت من در کشتنِ تو چنان بجهت آنستم که هیچ وجه از آن باز ایستم و خود را ازین اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب سینه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه طعمه گردانم ۔

قطعه

بهتر نباشد بهر خود از سر خود دور کن … گر شه پیری بجوان شو و شتر گیر پیش

تیغ ستیز را حل صلاحی کن آن … اندیشه گر کند لای تیرے گیر پیش

در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه بزودی باتمام

نه انجامید و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامید - اما چون آئینهٔ طبع گوینده زنگ ملالت بگرفت بصیقلِ صدق رغبت شنونده مقالت پذیرفت بر این قدر اختصار رفت **قطعه**

بسط کن جامیا بساطِ سخن — گر از آن خوبتر بساطی نیست

لیک خامش نشین و دم درکش — طبع را گر در آن نشاطی نیست

نیست کافی نشاط طبع تو نیز — گر از سامع انبساطی نیست

و هرچه از مقولهٔ نظم گذشته و بناظمی منسوب گشته زادهٔ طبعِ محررِ این رساله و نتیجهٔ فکرِ مقررِ این مقاله است **رباعی**

جامی هرجا که نامهٔ انشا آراست — از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست

آنرا که ز صنعِ خود دکان پر کالاست — دلالی کالای کسان نا سزاست

امید بمکارمِ اخلاقِ مطالعه کنندگان آنکه - چون بر خللی مطلع شوند بذیلِ عفو و اغماض بپوشند و در افشای بزبانِ اعتراض و اغماز نکوشند - **قطعه**

چون ببینی ز آشنا عیبی — گر به بیگانگان نگوئی به

زانکه در کیشِ آخر اندیشان — عیب پوشی ز عیب جوئی به

قطعه در تاریخ کتاب و قطعِ اطناب وسائل اسباب **قطعه**

تک و پوی جامه درین طرفه نامه — که جامی بر او کرد طبع آزمائی

بوقتی شد آخر که تاریخ هجرش — شود نه صد از هشت بروی فزائی

سنه ۸۹۲ ھ

انتخاب از رقعات عالمگیر

ا ـ رقعہ ـ عمدۂ پور خلافت فرزند سعادت توام محمد معظم حفظہ اللہ تعالی و سلمہ ٭ اعلی حضرت فردوس منزلت بگرفتن ولایت بلخ و بدخشان و خراسان و هرات ملک قدیم موروثی توجہ مفرط داشتند و مکرر افواج بادشاہی بسرکردگی مراد بخش بآن صوب فرستادند چنانچہ اکثر آن ولایت فتح ہم شد لیکن بسبب کج سلوکی آن نامراد کہ بے طلب حضور برخاستہ آمد و باستمالت اہالی و اکابران دیار نپرداخت ملک مقبوضہ و مفتوحہ از دست رفت و محنت و زر ضائع گشت ازینجاست کہ گفتہ اند از پسر ناخلف دختر بہتر نظر باین توجیہ کہ مصرعہ ـ اگر پدر نتواند پسر تمام کند ٭ این فانی را آرزوہا است تا بیشتر ازینکہ نبیرۂ آنحضرت را با فوج شایستہ و سامان بایستہ بآن سمت بفرستم ـ دیگر از ما چہ می آید ٭ با وجود تائید حضور ـ شما قندہار را نگرفتہ اید تا باین مہم چہ رسد ـ ظاہر اکابر ما از شما ناشایست عارف بخود پیر عارف است ٭ این نحو بیگی بود خود آفتاب سرکوہ است بدست آمدہ دنیا را چہ شما فکر خود کنید کہ درینجا ہم پشیمان چہرہ خواہید نمود و در آنجا بحضرت حق سبحانہ تعالی و حضرت اعلی ٭

۲- رقعہ مہین پور خلافت - با وجودِ سلامت نفس فتح اللہ خان را چرا ناخوش کردید۔ ما در ایامِ پادشاہزادگی با امرا ہمچو سلوک میکردیم کہ ہمہ راضی بودند و در حضور و غیبت بخوشدلی تعریف و توصیفِ ما می کردند - بل با وصفِ اقتدارِ برادرِ نامہربان بعضے ہا ترکِ رفاقتِ او کردہ ملازمتِ ما اختیار کردند - و بسے کہ باشارۂ برادرِ نامہربان حرکات نا ملائم کردہ حرف ہائے بے ادبانہ بر زبان آوردند بتازیانۂ اغماض و تحمل متنبہ شدہ از سرِ انصاف اقرار بصاحب حوصلگی ما کردند - تا نقشِ سرداری و بہادری ما بر لوحِ خاطرِ اشرف اقدس اعلیٰ حضرت مرتسم گشت و کارہائے دست بستہ بزورِ بازوے این مورِ ضعیف صورت گرفت۔ شما مثلِ فتح اللہ خانی را رنجیدہ خاطر کردید ہمچو سپاہی جگردار ہمہ کارہ را کہ بکارِ عمدۂ شما می آید شکستہ دل نمودید۔

فرد

گر صد ہزار لعل و گہر میدہی چہ سود دل را شکستۂ نہ کہ گوہر شکستہ

معنی ما مضیٰ - حالا ہم اگر دلجوئی کنید بہتر و برائے صلاحِ کار مفید تر است

بیت

نصیحت کنمت بشنو و بہانہ مگیر کہ ہر چہ ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر

بیشتر ہر چہ رضا والسلام علیٰ من اتبع الہدیٰ۔

۳- رقعہ مہین پور خلافت منعم خان از حضور رخصت یافت

تا جلد رسیدہ آنچہ بہ بانِ او حوالہ شدہ ابلاغ نماید - از خود خبر نیست کہ کیستم
و کجا میروم و بر سر این عاصی پر معاصی چہ خواہد گذشت - حالا از ہمہ مرخص می شوم
و ہمہ را بخدا می سپارم ٭ فرزندان نامدار کامگار را باید کہ مخالف نکنند - و مجوز
و خون خلق کہ بندہا ے خدا یند نشوند - آنچہ بنظر می آید طرفہ ہنگامہ برپا شدنی
است - ایزد مقلب القلوب توفیقِ حفاظتِ خلق اللہ کہ ودائع بدائع خالق اند
چراغ راہِ سالکانِ طریقِ ریاست و ملک داری کناد ٭

بنام بادشاہزادہ محمد اعظم شاہ بہادر

۴ رقعہ فرزند عالیجاہ اسپ راہوار کہ این مرتبہ برا ے
ما فرستادہ اند - از سواری آن خیلے خوشنیم و یاد از غمخواری ہاے پدر پیرازان فرزند
جوان بخت میدہد - از کمال تحفظ بخوش خرام موسوم کردہ شد - چون آن
فرزند در تجویزِ نام مطابق ہر چیز مہارتِ تام دارند - براے ہر یکے از اسپانِ
خاصۂ ما کہ فہرستِ آن بقیدِ رنگ و نسل مرسل آختہ بیگی خواہد رسید تجویز کردہ بنویسند ٭

۵ رقعہ فرزند عالیجاہ - مزہ کھچڑی بریانی شما در زمستان بیاد می آید
الحق کہ قبولی اسلام خان بآن نمیرسد - میخواستم کہ سلیمان بریانی پز را از شما بگیرم
اما شفقتِ پدری اقتضا نکرد - اگر از شاگردانِ او کسے مہارتِ این فن داشتہ باشد
طلبیدہ آید - والا خوشا روز یکہ بیا یند و بخورند و بخورانند ٭ بیت

خوشا وقتے و خرم روزگارے کہ یارے برخورد از وصلِ یارے

بیت

ہوس از سرم یکسر مو نرفت سیاہی ز مو رفت واز رو نرفت

۶ - رقعہ فرزند عالیجاہ محمد اعظم حفظہ اللہ تعالیٰ وسلّم ظاہراً دو سکوں خیلی جلد و تند میروند - چنانچہ سید ساتبان بردار ایشان از پا در افتاد و زندگی را جواب داد ٭ مدتی در حضور بحضور ماندہ طریق سواری دیدہ اند چرا خلاف آن پسندیدہ اند ٭ فرد

آہستہ خرام بلکہ مخرام زیرِ قدمت ہزار جان است

۷ - رقعہ فرزند سعادت توام محمد اعظم حفظہ اللہ تعالیٰ وسلّم ٭ حسن بیگ دیوان کارچکلہ کوڑا برعایت خاطر افضل جبل معزول نشدہ و رعایای آنجا واویلا دارند و سر بسنگ میزنند و میگویند ٭ مصرع

اگر تو می ندہی داد روز دادی ہست ٭

محاسبان حقیقی ظلم عمال بنام بادشاہ می نویسند ٭ جزای اعمال حق دانستہ باحوال سکنہ آنجا وا رسند والا جاگیر تغیر خواہد شد و عوض نخواہند یافت ٭

۸ - رقعہ فرزند عالیجاہ ٭ آنچہ معلوم می شود مصطفیٰ قلی بیگ دیوانِ خاص آن فرزند کارہا بجز ورسی سرانجام میدہد غنیمت است اضافہ منصب و خطابِ خانی اگر بنویسند دادہ آید - آدم خوب مثلِ طلای بغش است بیت

آنچہ بر جستیم و کم دیدیم و بسیار است و نیست ٭ نیست جز انسان درین عالم کہ بسیار است و نیست

روزے سعد اللہ خان مرحوم بعد فراغ از اوراد و وظائف تا دیرے دست بدعا بر داشتہ بود۔ یکے از ندمائے گستاخ پرسید۔ کدام آرزو باقی است گفت آدم خوب الحق حرف خوبی گفتہ۔ ہر چند جوہر دیانت و امانت در خلقت انسانی جبلی است بہرکہ حق تعالیٰ کرامت کردہ باشد۔ اما ہمت و انصاف آقا را نیز دخلے ہست کہ نوکر را مرفہ الحال و از وجہ معاش مقدار احوال فارغ البال دارد۔ تا ضرورتِ عالم التعلق خلل انداز اعتقاد او نشود مصرعہ

کہ مزد ورِ خوش دل کند کار بیش

۹۔ رقعہ فرزند عالیجاہ۔ باظہار جاسوسان معلوم شد۔ کہ شاہراہ از بہادر پور تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین بغارت می برند۔ و مترددین بالیست نتوانند آمد و رفت نمود ہرگاہ در قربِ لشکرِ ما و شما این حال بودہ باشد والے بر حال طرق دور دست معلوم نشود کہ منہیان اخبارِ معتبر بآن فرزند نمیرسانند۔ از آنجا کہ غفلت و بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہانبانی است۔ کاتبانِ جدید بتہدید تعین نمایند و عمال و فعلہ پیشین را بسزا رسانند و فوجے مستعد مقرر سازند کہ استیصالِ مفسدان از بیخ و بن کردہ شاہراہ از شر جماعت حرامیان پاک سازند ننگ بدعملی تا کے گوارا توان کرد۔ بیت

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش

اے ز فرصت بیخبر در ہر چہ باشی زود باش ۔ والدعا

۱۰۔ رقعہ فرزند عالیجاہ ۔ روزے سعد اللہ خان در حضور بدیر آمد
اعلیٰ حضرت سبب پرسیدند ۔ عرض کرد کہ فقرۂ چند در بیاضے بنظر آمدہ بود
نقل برمیداشتم تا بعرض رسانم ۔ قیام بنیانِ سلطنت از عدالت ۔ افزایش
ملک و مال از شجاعت و سخاوت ۔ صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز بودن
از قربِ جہلا نشانِ عقل است ۔ عامل بودن بر عقائد و مستقل ماندن در عینِ
شدائد و مقصر نبودن در امورِ دنیوی از تدبیر راضی و شاکر ماندن بر تقدیر ۔
دیرپائی خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان و محتاج نشدن خود از کامروائی محتاجان
انصرام امور ملکی بہ صلاح و صوابدید وزرا مظفر و منصور بودن باستمداد ہمتِ فقرا ۔
تندرست ماندن از نیت ازالۂ درد دردمندان ۔ امید رحمت داشتن از جناب
حق بعفو جرائم مجرمان ۔ آنحضرت خیلے محظوظ شدہ بوسہ بر پیشانی خان مبرور
دادند ۔ و آخر روز چند تہان محمودی زر دوزی یکرنگ بخانِ مذکور مرحمت
فرمودند ۔ خواستیم کہ تنہا متلذذ نباشیم بآن فرزند دلبند ہم نوشتیم توفیقِ
عمل ہمگنان رفیق باد ۔

۱۱۔ رقعہ فرزند عالیجاہ ۔ این نقل زبانی شخصے معتبر بگوش
رسیدہ بود ۔ در رشتۂ تحریر کشیدہ شد ۔ کہ بگوشِ آن فرزند ہم برسد ۔ روزے
اعلیٰ حضرت علی مردانخان و سعد اللہ خان را در خلوتِ خاص بعزِ اختصاص بخشیدہ

از زبان گوہرفشان فرمودند۔ کہ رتق وفتق ملک ومال منحصر در فہم وانصاف است
نعوذ باللہ اگر بادشاہ بہیچ ہر پرتبۂ خلافت فائز آید و وزرا و امراے بے حسن
تدبیر را بروے کار آورد اختلال کلی در نظم ونسق بلاد رو دہد و پریشانی رعایا
وبلبیرو سامانی برایا وثیقۂ کم حاصلی وویرانی شود۔ شما حسبتہ للہ با فقرا وصلحا
صحبت داشتہ بعد نماز پنجگانہ براے ما دعا میخواستہ باشید کہ رونق سلطنت
نکاہد وہیچ کدام بزبان نیارد و بعد ما ہر کہ از پسران فرمان روا شود بتوفیقات
خیر موفق باشد۔ بعضے اوقات اندیشہ بخاطر راہ می یابد۔ کہ ہمین پور خلافت
اگرچہ اسباب شان وشوکت وسامان تجمل وصولت ہمہ دارد۔ لیکن عدد
نیکوان ودوست بدان واقع شدہ۔ مصرعہ
بایدان نیک وبد بہ نیکان است۔
شجاع غیر از سیر چشمی وصفے ندارد۔ ومراد بخش مجہول الکیف باکل وشرب ساختہ
دائم الخمر است۔ مگر فلانے یعنی این عاجز فانی ذی عزم ومآل اندیش بنظر
می آید اغلب کہ متحمل امر خطیر ریاست تواند شد۔ سعد اللہ خان این مطلع مولوی
برخواند۔ ع مرد آخر بین مبارک بندہ ایست۔ آنحضرت فرمودند
ع تا دوست کرا خواہد ومیلش بکہ باشد۔

۱۴۔ فرمان بخط انور در حالت نزع صادر شد

1 سلام علیکم وعلی من لدیکم۔ پیری رسید وضعف قوی شد۔ قوت از اعضا

رفت - بیگانه آمدم و بیگانه میروم - خبر از خود ندارم که کیستم و چه کاره ام - نفسے که بے ریاضت رفت افسوس آن باقی ماند - ملک داری و رعیت پروری هیچ از من نیامد - عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانه دارم و روشنائی آن در چشم تاریک خود نمی بینم حیات پایدار نیست و از نفس رفته نشانے پیدا نے - و از استقبال توقع مفقود - تپ مفارقت کرد و چرم و پوست تنها گذاشت ۞ فرزند کام بخش اگرچه به بیجا پور رفت اما نزدیک است و آن عالیجاه از آن هم نزدیک تر عزیز القدر شاه عالم از همه دور تر فرزندزاده محمد عظیم بحکم الله العظیم نزدیک هندوستان رسیده ۞ لشکریان همه بیدست و پا و سراسیمه بهچو من مضطرب که از خداوند خود تنهائی گزیده در حالت اضطراب است و چون سیماب بیقراری نفهمند که صاحب نعمتے دارم ۞ هیچ با خود نیاوردم و ثمرهٔ گناهان همراه میبرم نمیدانم که در چه عقوبت گرفتار خواهم شد هر چند نظر بر الطاف و رحمت امید قوی است اما نظر بر اعمال و افعال تفکر نمیگذارد - چون از خود گذشتم دیگرے کجا ماند - ع هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم ۞ ضیانت بندگان اگرچه پروردگار خواهد کرد - لیکن نظر بر عالم ظاهر بر فرزندان هم ضروراست که خلق الله و مسلمین ناحق کشته نشوند - فرزندزاده بهادر را دعا سے آخرین بگویند وقت رخصت ندیدم اشتیاق باقی ماند بیگم

بظاہر اگرچہ ملول است لیکن مالکِ دلہا خداست۔ کوتہ اندیشی ہوس ثبات جز
ناکامی ثمرہ ندارد۔ الوداع الوداع الوداع ۔

۱۳۔ فرمان بنام شاہزادہ سوم سلطان محمد کام بخش کہ در وقت آخرین صادر فرمودند

فرزندِ جگر بندِ من۔ در عالمِ اختیار ہر چند بر رضائے الٰہی نصیحت کردم و زیادہ
از امکان وصایا نمودم۔ چون خواستۂ الٰہی نبود بگوشِ رضا کسے نشنید حالا
کہ از ہمہ بیگانہ میروم و بر بے بضاعتی شما ترحم دارم اما چہ فائدہ عذاب
و گناہ ہر چہ کردم ثمرۂ آن با خود میبرم عجب قدرت است کہ آمدم تنہا میروم
با این قافلہ۔ تپ اگرچہ از دوازدہ روز مرافقت داشت لیکن تاب نیاوردہ
گذاشت۔ ہر جا نظر می کنم جز خدا بنظر نمی آید اندیشۂ لشکریان ولشکر نظر
بر وبالِ آخرت موجب ملالتِ خاطر شد۔ از خود خبرم نیست گناہ بسیار
کردم نمیدانم بچہ عذاب گرفتار خواہم شد۔ حراستِ بندگان اگرچہ رب العالمین
خواہد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان ہم اہم است حفظ و احتیاط بندہ ہا بحسبِ
ظاہر ضرور۔ عالیجاہ ہم نزدیک است آنچہ لازم بود در حق شما گفتہ ام او ہم
بجان و دل قبول داشتہ نشود کہ مسلمانان کشتہ شوند و وبال بر گردن
این ناکارہ بماند۔ شمارا و فرزندان شمارا بخدا می سپارم و خود ہم در شتابم بیمار ہم
حالتِ اضطراب است بہادر شاہ در جائیکہ بود ہست و فرزند زادہ [illegible] ہم

ایشان نزدیک ہندوستان آمد و فرزند زادہ بہادر در نواحی گجرات حیات النساء
چیزے از روزگار ندیدہ ملول است و حال بیگم بیگم داند اد پوری والدہ
شما در بیماری با من بودہ ارادہ رفاقت دارد خانہ زادان و مردمانِ
حضور ہرچند گندم نمائے جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پروائی
کار گرفت و پا باندازہ گرد دراز کشید۔ والسلام ٭

بنام شاہزادہ محمد بیدار بخت پسر کلان سلطان محمد اعظم شاہ بہادر

۱۴۴۔ رقعہ فرزند زادہ عزیز سوداے غنائیانہ چیست منصب پادشاہی
بدون خدمت و بودن در سایۂ رایاتِ عالیات نمی شود۔ فرزند عالیجاہ ہم این
قسم نمی کنند بحضور بفرستند یا نوکر خود کنند۔ این سنتِ فیروز جنگ است تا
جنگ است آن نور الابصار را باین کار چہ کار۔ رباعی

دورانِ بقا چو باد صحرا بگذشت ۔۔ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر کہ ستم بر ما کرد ۔۔ برگردنِ او بماند و بر ما بگذشت

آیندہ چنین تعجیل نباید ٭

۱۴۵۔ رقعہ فرزند زادہ عزیز من از دین و دنیا مستفید و فیروزمند باشند ٭
قلعہ تر کنند و قول کند را از شقیائے ضلالت پیوند گرفتند۔ الحمد للہ کار بآن
نور الابصار روز بروز سزاوار تحسین و آفرین بسیار است شمشیر خان شما ہم
تربیت و پرورش است۔ کار خوب از آدم خوب می آید ٭ تر کنند را بہ شمشیر گیرد و سوم

کردم کی را گرفتن و دیگر را دعوی کردن خاصه حضرت سلیمان عالمگیر است ❁ بیت

کاسه چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد

۱۴ - رقعه بنام امیر الامرا شایسته خان صوبه دار اکبر آباد

یار وفادار تحسین اطوار ما در حفظ ایزد متعال بوده مشتاق داند ❁ روز تحریر که بیست و ششم ربیع الاول سال است - شجاع هزیمت روزے با لشکر ظفر اثر که در رکاب نصرت انتساب این نیازمند ترین حضرت عزّ اسمه بود مقابله نموده سزاے کردار ناهنجار در کنار تمام ادبار خویش دیده ❁ بیت

از دست و زبان که برآید   کز عهده شکرش بدر آید

تفصیل این فتح بزرگ بعد ازین نوشته خواهد شد ❁ جسونت سنگه نامرد پیش از جنگ همی شب که نزدیک غنیم آمده منزل کردیم گریخته بطرف اکبرآباد در تا هر ابوطن خود برود "خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین" باید که آن عضد الخلافت بمجرد اطلاع بر مضمون این منشور والا لوازم سرور و شادمانی بتقدیم رسانیده باداے شکر منعم حقیقی قیام نماید و بضبط آن صوبه متعلقه را و فرار واقع پرداخته ❁ بالفعل فرزند بجان پیوند محمد سلطان بهادر را بتعاقب آن ناحق شناس تعین فرموده‌ایم و ما عنقریب باکبرآباد می‌آییم ❁

۱۵ - رقعه بنام عمدة الملک مدار المهام اسد خان حسب العرض

آنکه وی خدمت بخشی گری دوم بصدر الدین محمد خان صفوی مقرر شده حالا او را باید

طلبید دبرین عطیۂ الٰہی بخشید - وتا آمدن اوآن مزا جدان را ازین دفترہم خبر باید گرفت کہ مصرآن لشوم طبعے مجال تلبیس نیابند واہل مطلب نیز از اسناد وکاتصدیع تکشند + رباعی

ہرکس بضمیر خود صفا خواہد داد | آئینۂ خویش را جلا خواہد داد
ہر جا کہ شکستہ بود دستش گیر | بشنو کہ ہمین کاسہ صدا خواہد داد

آنفدوی بنجابتخان بہادر بنویسد کہ سوداگران اسپان وغیرہ استغاثہ می نمائید در خبر صحیحست " اَلظُّلْمُ ظُلُمَاتٌ یَوْمَ الْقِیٰمَۃِ " از چہ رو منظور نداشت و یاد موت کہ قریب تر از شہرگ اوست چرا گذاشت + از سخط الٰہی و غضب بادشاہی بترسد و آنہا را رضامند کند بیت

حلم حق با تو مواساہا کند | چونکہ از حد بگذرد رسوا کند

در خانۂ خود دیوان کردہ می نشیند ع چندگوئی خانہ و این خوان من +

آنفدوی از نصرت جنگ پرسیدہ بطلبد کہ نگین زمرد با مرحمت بشود لیکن تمام خطاب وفا نمیکند - اگر بگوید "نصرت جنگ" فقط کندہ و منقر کردہ عنایت کنیم +

فرد

واقفی کہ بر نگین سلیمان چہ نقش بود | خطے بزر نوشتہ کہ این نیز بگذرد

نقیرے کہ امروز روح اللہ خان آوردہ بود - دیدیم بطور اجلاف بمشیرۂ اسلاف - بہ چنین کس پند میان عبد اللطیف (قدس سرہ الشریف) بیاد آمد

که روزی به این عاصی فرمودند شما فقرا را ندیده باشید گفتیم ما دنیاداران غرق عصیان اگر بلحظه هم بدیدن فقرای صاحب کمال مشغول بحق نشویم حال ما چه باشد و بکجا رسد. گفتند همین برای آنست که درویشان حال سوز بزرگان ماضی نمانده اند چون ایشان را نه بینید بباطن تر شوید و این خوب نیست نعوذ بالله منه. آنقدوسی بآن عزیز بگوید که حکم شده است "استغناء لوجه الله تعالی العظیم واقتداء لرتبته الکریم" هر جا که باشد اختیار دارد. بعد ازین ما را و خود را از ملاقات نیازارد و وظیفه آنچه مقرر شده خواهد رسید. آنقدوسی معلوم نماید این عاصی که استعفای این کار کرده بود از مطالعه روایات محکم حاکم شرع استغفار نموده. چون با خود خوب سنجید حیله سازی و کارپردازی نفس اماره بود والا آرزو را کسی نمی تواند بند کرد.

بیت

نفس اژدرهاست این کی مرده است — از غم بے آلتی افسرده است

الحمد لله که از دوارث یکی را دو راضی نیستم سیما بنقصان راضی بودن از نفس است. آنقدوسی با اخلاص از فقرای کرامت اختصاص دعای خیر و عافیت و رهائی از بند نفس بکنانند. خود هم سید صالح و کریم النفس است اگر بخضوع قلب بکند گنجایش دارد. اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین آمین آمین آمین.

۱۸- رقعہ - ماکہ پان نمیخوریم این کارخانہ ہم رنگے دیگر گرفت و آبدار خانہ ہم باآب و تاب نیست - ہوشیاری و خبرو رسی داروغہ ہا آنست کہ ہمہ وقت ہمہ جا کارخانجات عہدہ خود بتوزک آراستہ دارند - تا وقت آنہا ظاہر شود - ونفاست مزاج و پاکیزگی طبع آنہا برما ہویدا گردد و ہمہ مردم بینندگان شان دولتِ خدا دادِ ما معلوم کنند و رونق و شکوہ او معائنہ نمودہ ناتوان بینان پست گردند ۔ ہیہات ہیہات دعوی فقر و این ہمہ میا بات - حقا بحساب و نا صواب و ربّ الارباب ۔ عاقل خان جواب حسب الحکم کہ درباب بنا نمودن قلعۂ دار الخلافت بہ مہابت خان صادر شدہ خوب نوشتہ نوکر ہیچو باید - الشکرُ لِلہ و المنّۃُ ۔

۱۹- نقل رقعۂ شاہ عالیجاہ کہ با فضل خان صادر کردہ بودند ۔ سید کمال خان در گذشت بوکیل باید نوشت کہ بعرض رساند - احوال متعینان این صوبہ از حضرت پنہان نیست - عنایت اللہ خان حسنِ عمل ہر یک میداند از حضور پر نور ہر کہ لایق این کار دانند مقرر نمایند - کشمیرے درین صوبہ نیست کہ ما مقرر کنیم و عنایت اللہ خان راضی شود ۔ اضافہ این افغان البتہ عمل کاغذی خواہد بود وصول شدنی نیست پگنہ از جمع می افتد و رعایا و بران میگردند و نہیب او باین درجہ بگوش نمیرسد کہ اگر بجائے یک روپیہ لک روپیہ بیارد منظور نیست تغیر تقصیر

در کارہا خوفِ الٰہی و واہمۂ بازپرسِ پادشاہی شرط است دیوان را نباید کہ خویش و اقربا را کار فرماید۔ میر مرتضیٰ در لوئی باشد و دیگر ہر کرا اعتماد بہ عملِ او باشد۔ بہ رود۔ جاگیر برائے ظلم و اخذ و جرّہ عمال نگرفتہ ایم ہاہ

انتخاب از توزک جہانگیری

از عنایاتِ بیغایاتِ الٰہی یکساعت نجومی از روز پنجشنبہ ہشتم جمادی الثانی ہزار و چہاردہ ہجری گذشتہ در دار الخلافت آگرہ در سن سی و ہشت سالگی بر تختِ سلطنت جلوس نمودم ٭ پدرم را تا بست و ہشت سالگی فرزند نمی زیست و ہمیشہ جہت بقاے فرزند بدرویشان و گوشہ نشینان کہ ایشان را قرب روحانی بدرگاہِ الٰہی حاصل است التجا می بردند۔ چون خواجہ بزرگوار خواجہ معین الدین چشتی سرچشمہ اکثر اولیاے ہند بودند بر خاطر گذرانیدند کہ جہتِ حصولِ این مطلب رجوع بآستانہ متبرکہ ایشان نمایند با خود قرار دادند کہ اگر اللہ تعالےٰ پسرے کرامت فرماید و او را بمن ارزانی دارد از آگرہ تا بدرگاہِ روضہ منورہ ایشان کہ یک صد و چہل کروہ است پیادہ از روے نیاز تمام متوجہ گردم ٭ در سنہ نہصد و ہفتاد و ہفت روز چہارشنبہ ہفدہم ماہ ربیع الاول ہفت گھڑی از روز مذکور گذشتہ بطالع بست و چہارم درجہ میزان اللہ تعالےٰ مرا از کتمِ عدم بوجود آورد ٭ و در آن ایام کہ والد بزرگوارم جویاے فرزند بودند شیخ سلیم نام درویشے صاحب حالت کہ طیّ بسیارے از مراحلِ عمر

نمودہ بود۔ در کوہے متصل بموضع سیکری از مواضع آگرہ استقامت
داشت۔ و مردم آن نواحے بشیخ اعتقاد تمام داشتند۔ چون پدرم
پیر درویشان نیازمند بودند صحبت ایشان را نیز دریافتہ روزے در اثنائے
توجہ و بیخودی از ایشان پرسیدند کہ مرا چند فرزند خواہد شد۔ فرمودند کہ بخشندہ
بے منت سہ پسر بشما ارزانی خواہد داشت۔ پدرم میفرمایند کہ نذر نمودم
کہ فرزند اول را بدامن تربیت و توجہ شما انداختہ شفقت و مہربانی شما را
حامی و حافظ او سازم۔ شیخ این معنی را قبول میفرمایند و بزبان میگذرانند
کہ مبارک باشد۔ ما ہم ایشان را ہمنام خود ساختیم۔ چون والدہ
مرا ہنگام وضع حمل نزدیک میرسد بخانہ شیخ میفرستند تا ولادت من در آنجا
واقع گردد۔ بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نہادند اما من از زبان
مبارک پدر خود نہ در مستی و نہ در ہوشیاری نشنیدم کہ مرا محمد سلیم یا
سلطان سلیم مخاطب ساختہ باشند ہمہ وقت شیخو بابا گفتہ سخن میکردند
والد بزرگوارم موضع سیکری را کہ محل ولادت من بود برخود مبارک
دانستہ پایہ تخت ساختند و در عرض چہاردہ پانزدہ سال آن کوہ و جنگل
پر دد و دام شہرے شد مشتمل بر انواع باغات و عمارات و منازل متنزہ
عالی و جاہائے خوش و دلکش بعد از فتح گجرات این موضع بہ فتحپور موسوم
گشت۔ چون بادشاہ شدم بخاطر رسید کہ نام خود را تغیر باید داد

که این اسم محل اشتباه است بنام قیاصرهٔ روم ملهم غیب بخاطر انداخت که کار
بادشاهان جهانگیری است خود را جهانگیر نام نهم - ولقب خود را چون جلوس در
وقت طلوع حضرت نیّر اعظم و نورانی گشتن عالم واقع شده نورالدین سازم و
در ایام شاهزادگی نیز از دانایان هند شنیده بودم که بعد از گذشتن عهد سلطنت
و زمان جلال الدین اکبر بادشاه نورالدین نامے متصدی امور
سلطنت خواهد گشت این معنی نیز در خاطر بود بنابرین مقدمات نورالدین
جهانگیر بادشاه اسم و لقب خود ساختم - چون این امر عظیم در شهر آگره واقع
گشت ضرورست که مجملے از خصوصیات آنجا مرقوم گردد - آگره از شهرهاے
قدیم بزرگ هندوستان است بر کنار دریاے جمنا قلعه کهنه داشت
پدرم پیش از تولد من آنرا انداخته قلعه از سنگ سرخ تراشیده بنا
نهادند که روندهاے عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند در عرصه پانزده
شانزده سال باتمام رسید مشتمل بر چهار دروازه و دو دریچه بسی و پنج لک روپیه
که یکصد و پانزده هزار تومان رائج ایران و یک کرور پنج لک خانی بحساب
توران باشد خرچ این قلعه شده - آبادانی این معموره بر هر دو طرف دریاے
مذکور واقع شده جانب غرب رویه آن که کثرت و آبادانی بیشتر دارد - دور آن
هفت کروه است طول آن دو کروه و عرض یک کروه - دور آبادانی آن طرف
آب که بر جانب شرقی واقع است دو نیم کروه است طول یک کروه و عرض

تعمیر کرده اما کثرت عمارات بنوعیست که مثل شهرهای عراق و خراسان و
ما وراء النهر چند شهر آباد توانند شد. اکثر مردم سه طبقه و چهار طبقه عمارت کرده‌اند
و انبوهی خلق بمثابه‌ایست که در کوچه و بازار بدشواری تردد توان نمود. از
اواخر اقلیم ثانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سنبهل و جنوبی
چندیری است. در کتب هنود مسطور است که منبع دریای جمنا کوهیست
کالندری نام که مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست جائیکه ظاهر
میشود کوهیست قریب به پرگنهٔ خضرآباد. هوای آگره گرم و خشک است
سخن اطبا آنست که روح را تحلیل می برد و ضعف می آرد به اکثر طبائع ناسازگار است
مگر بلغمی و سوداوی مزاجان را که از ضرر آن ایمن اند. و ازین جهت است
حیواناتیکه این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و گاومیش و غیر آن درین آب
و هوا خوب میشوند. پیش از حکومت افغانان لودی آگره معمورهٔ کلان بوده و
قلعه داشت چنانچه مسعود سعد سلمان در قصیده که بمدح محمود پسر سلطان ابراهیم
بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی در فتح قلعهٔ مذکور املا نموده مذکور ساخته است.



حصار آگره پیدا شد از میانهٔ گرد　　بسان کوه و بروبارهای چون کهسار

چون سکندر لودی اراده گرفتن گوالیار داشت از دهلی که پای تخت سلاطین
هند است باگره آمده جا ساخته بود درین خصوص اینجا قرار داد و از آن تاریخ آبادانی

معمورهٔ آگره روے در ترقی نهاد و پایهٔ تخت سلاطین دهلی گشت - چون
حضرتِ حق سبحانه تعالے پادشاهی هند باین سلسلهٔ والا کرامت کرد -
حضرت فردوس مکانے بابر بادشاه بعد از شکست دادن ابراهیم ولد سکندر
لودی و کشته گشتنِ او و فتح رانا سانگا که کلان ترین راجها و زمینداران ولایت
هندوستان بود طرفِ شرقی آبِ جمنا زمینے خوش کرده چار باغے احداث
فرمودند که در کم جای بآن لطافت باغ بوده باشد نامِ آن "گل افشان" فرمودند
و عمارت مختصرے از سنگِ سرخ تراشیده ساخته اند و مسجدے بر یک
جانبِ آن باغ باتمام رسیده در خاطر داشتند که عمارت عالی بسازند
چون عمر وفا نکرد از قوة بفعل نیامده + درین واقعات هرجا که صاحبقرانی نوشته
شود مراد امیر تیمور گورکان است و هرجا که فردوس مکانی بقلم درآید حضرت بابر
پادشاه است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت همایون بادشاه است و چون
عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی است +
خربزه و انبه و دیگر میوه ها در آگره و نواحی آن خوب میشود و عنایت از میوه ها هر انبه
میل تمام است در ایام دولت حضرت عرش آشیانی اکثر میوه هاے ولایت
که در هند نبود بهم رسید - اقسامِ انگورها از صاحبی و حبشی و کشمشی در شهرهاے مقرر
شائع گشت چنانچه در بازارهاے لاهور در موسم انگور آن مقدار که خواهند
از هر قسم و هر جنس بهم میرسد + از جمله میوه ها میوهٔ ایست که آنرا اناناس می نامند و

و در بنادرِ فرنگ میشود و در غایت خوشبوئی و راست مزگی است در باغ
گل افشان آگره هر سال چندین هزار بسر می آید بدانکه طیب ریاحین گلهای
خوشبوی هند را بر گلهای معموره عالم ترجیح میتوان داد چندین گل است
که در هیچ جای عالم نام و نشان آن نیست - اول گل چنپه گلے است در نهایت
خوشبوئی و لطافت بهیأتِ گلِ زعفران لیکن رنگ چنپه زرد مائل بسفیدی است
درخت آن در غایت موزونی است و کلان و پر برگ و شاخ و سایه دار
میشود در ایام گل یک درخت باغی را معطر دارد - و ازان گذشته
گل کیوڑه است که بهیئت و اندام غریبی دیگر راست بوی او در تندی و تیزی
بدرجه ایست که از بوی مشک هیچ کمی ندارد - دیگر رای بیل که در بوی عالم
یاسمن سفید است غایتش برگهایش دو سه طبقه بر روی هم واقع شده
دیگر گل مولسری است که درختِ آن نیز بسیار خوش اندام و موزون
و سایه دار است و بوی گلِ آن در نهایت ملائمت - دیگر گل سیوتی
که از عالمِ گلِ کیوڑه است غایتش کیوڑه خار دار است و سیوتی خار ندارد
رنگ آن بزردی مائل است و کیوڑه سفید رنگ است - ازین گلها و از
گل چنبیلی که یاسمن سفید ولایت است روغنهای خوشبو می سازند و
دیگر گلها است که ذکر آن طولے دارد - از درختانِ سرو و صنوبر و چنار و
سفیدار و بید مولا که هرگز در هندوستان خیال نکرده بودند بهم رسیده

و بسیار شده و درخت صندل که خاصه جزائر بود در باغات نشو و نما یافته ساکنان آگره در کسب هنر و طلب علم سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از هر دین و هر مذهب سکونت درین بلده اختیار کرده اند * بعد از جلوس اولین حکمے که از من صادر گشت بستن زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مهمات دار العدالت در دادخواهی و غوررسی ستم رسیدگان و مظلومان اهمال و مداهنت ورزند آن مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیده سلسله جنبان گردند تا صدائے آن باعث آگاهی گردد - وضع آن برین نهج است که از طلائے ناب فرمودم زنجیرے سازند طولش سی گز مشتمل بر شصت زنگ - وزن آن چهار من هندوستان که سی و دو من عراق بوده باشد - یک سرش بر کنگره شاه برج قلعه آگره استوار ساخته سر دیگر را تا کناره دریا برده بر میل سنگین که نصب شده بود محکم ساختند - دوازده حکم فرمودم که در جمیع ممالک محروسه معمول داشته این احکام را دستور العمل سازند - اول منع زکات از تمغا و میر بحری و سائر تکالیفے که جاگیرداران هر صوبه و هر سرکار بجهت نفع خود وضع نموده بودند - دوم در راه هائے که دزدی و راهزنی واقع شود و آن راه پاره از آبادانی دور باشد جاگیرداران نواح سرائے و مسجدے بنا نهند و چاهے احداث کنند تا باعث آبادانی گشته جمعے در آن سرا آباد شوند و اگر بمحال خالصه نزدیک باشد متصدی آنجا سرانجام نماید و در راه ها بار سوداگران بے اذن و رضائے ایشان

نکشایند. سوم در ممالک محروسه از کافر و مسلمان هرکس که فوت شود مال و منال او بورثا او واگذارند هیچکس در آن مدخل نسازد و اگر وارث نداشته باشد بجهت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحده تعین نمایند تا آن وجه بمصارف شرعی که ساختن مساجد و سراها و مرمت پل هاے شکسته و احداث تالابهاے و چاه ها باشد صرف شود. چهارم شراب و ڈر بهره و آنچه از قسم مسکرات منهیه باشد نسازند و نفروشند. با آنکه خود بخوردن شراب ارتکاب نمایم و از هیژده سالگی تا حال که عمر من بسی و هشت رسیده همیشه مداومت بآن کرده ام در اوائل چون بخوردن آن حریص بودم گاه تا بیست پیاله عرق دو آتشه تناول می شد چون رفته رفته در من اثر تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم در عرض هفت سال از پانزده پیاله به پنج شش رسانیدم. و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضی اوقات سه چهار ساعت نجومی از روز باقیمانده آغاز خوردن میکردم و بعضی اوقات در شب و برخے در روز تا سی سالگی برین نهج بود و بعد از آن وقت خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض براے گوارش طعام میخورم. پنجم قاعدهٔ هیچ کس را نزول نسازند. ششم منع نمودم که هیچکس گوش و بینی شخصے را بهیچ گناهے نبرد و خود نیز بدرگاهِ الهی نذر نمودم که هیچکس را باین سیاست معتوب نسازم. هفتم حکم

کردم که متصدیان خالصه و جاگیرداران زمین رعایا را بتعدی نگیرند
و خود کاشت خود نسازند. هشتم عامل خالصه و جاگیردار در پرگنه که باشند
بی مردمان بحکم خویشی نکنند. نهم در شهرهای کلان دار الشفاها ساخته اطبا
بجهت معالجه بیماران تعین نمایند و آنچه صرف و خرج میشده باشد از سرکار
خالصه شریفه میداده باشند. دهم بسنت والد بزرگوار خود فرمودم
که هر سال از هجدهم ربیع الاول که روز تولد من است بعدد هر سالی یک روز
اعتبار نموده در ممالک محروسه درین روزها ذبح نکنند و در هر هفته دو روز
نیز منع شاید یکی پنجشنبه که روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر
من است و ایشان این روز را بدین جهت بسبب آنکه منسوب بحضرت نیر
اعظم است و روز ابتدای آفرینش عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند و از
روزهائیکه در ممالک محروسه کشتن منع شاید یکی این روز بود. یازدهم بطریق
عموم حکم کردم که مناصب و جاگیرهای نوکران پدر من برقرار باشد بعد از آن
بقدر حالت هر کس بر منصبهای ایشان افزوده از ده دوازده کم نه و تا ده سی
و ده چهل اضافه مقرر گشت. و علوفه جمیع احدیان را از هزار ده پانزده و
ماهیانه کل شاگرد پیشه ده دوازده فرمودم و براتبه پردگیان سراپرده عصمت
والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتی که داشتند از ده دوازده تا ده بیست افزودم
و مدد معاش اهالی ائمه ممالک محروسه را که لشکر دعا اند بیت قلم مطابق

فرامین که در دست داشتند برقرار و مسلّم گذاشتم ـ و میران صدر جهان که از سادات صحیح النسب هندوستان است و مدتها منصب جلیل القدر صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همه روزه ارباب استحقاق را بنظر بگذراند ـ و دوازده هم جمیع گنهگاران که از دیرباز در قلعها و زندانها مقید و محبوس بودند آزاد نموده خلاص ساختم ٭ و بساعت سعید فرمودم که سکه بر زر زدند و از طلا و نقره بوزنهای مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک را جداگانه نامے نهادم چنانچه مهر صد توله را نورشاهی و پنجاه توله را نور سلطانی و بیست توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و پنج توله را نور مهر و یک توله را نور جهانی و نصف آن را نورانی و ربع آنرا رواجی نام کردم ـ و آنچه از جنس نقره سکه شد ـ صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و بیست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب بخت و پنج توله را کوکب سعد و یک توله را جهانگیری و نصفش را سلطانی و ربع آنرا نثاری و دهم حصه را خیر قبول نامزد گردانیدم و همچنین از مس نیز بدین حساب سکه کرده هر یک را بنامے معروف کردند ـ و بر مهرهاے صد توله و پنجاه توله و بیست توله و ده توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک روے آن این بیت سکه شد بیت

بخط نور بر زر کلک تقدیر   رقم زد شاه نورالدین جهانگیر

و در فاصلهٔ مصراعها کلمه و بر طرف دیگر این بیت که مشعر بر تاریخ سکه است منقوش گشته

بیت

شد چو خورزین سکه نورانی جهان　　آفتاب مملکت تاریخ آن

و در میان هر دو مصرعه ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس - و سکهٔ نورجهانی که بعوض مهر معمول است و در وزن ده دوازده زیاده بران این بیت امیر الامرا قرار گرفت - بیت

روی زر را ساخت نورانی برنگ مهر و ماه　　شاه نور الدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه

چنانچه بر هر روی یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنه هجری و سنه جلوس شده - سکهٔ جهانگیری نیز که در وزن ده دوازده زیاده است در برابر روپیه اعتبار شده بدستور نورجهانی مقرر گشت - و وزن توله مطابق دو نیم مثقال معمول ایران و توران است - تاریخها بجهت جلوس من گفته بودند همه برای نوشتن خوش نیامد بهمین تاریخی که مکتوب خان داروغهٔ کتاب خانهٔ نفائس خانه که از بندهای قدیم من است گفته بود اکتفا نمودم - اشعار

صاحبقران ثانی شاهنشهٔ جهانگیر　　با عدل و داد بنشست بر تخت کامرانی

اقبال و بخت و دولت فتح و شکوه و نصرت　　پیشش کمر بخدمت بسته بشادمانی

سال جلوس شاهی تاریخ شد چو بنهاد　　اقبال سر بپای صاحبقران ثانی

بخسرو یک لک روپیه مرحمت شد که در بیرون قلعه خانهٔ منعم خان خانخانان را

بہت خود عمارت نماید. وایالت وحکومت پنجاب را به سعید خان که از امرای معتبر وصاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصل او از طائفه مغل است پدران او در پیش پدران ما خدمت کرده اند. و در وقت رخصت چون مذکور میشد که خواجه سرایان او ستم پیشه اند و بر زیردستان ومسکینان تعدی مینمایند باو پیغام فرستادم که عدالت ما از هیچ کس ستم بر نمیدارد و در میزان عدل خُردی وکلانی منظور نیست. اگر بعد ازین از مردم او بر کسے ظلم وتعدی رود وگوشمال بے اتفاقی خواهد یافت. دیگر شیخ فرید بخاری که در خدمت پدر من میر بخشی بود خلعت وشمشیر مرصع لطف نموده بهمان خدمت مقرر داشتم. وجهت سرفرازی او فرمودم که ترا صاحب السیف والقلم میدانم. ومقیم را که پدر من در آخر عهد خود خطاب وزیر خانی داده بوزارت ممالک محروسه سرفراز ساخته بود بهمان خطاب ومنصب وخدمت ممتاز گردانیدم. وخواجگی فتح الله را نیز خلعت داده بدستور سابق بخشی ساختم. وعبدالرزاق معموری را هم با آنکه بے سببے وجہتے در ایام شاهزادگی خدمت مرا گذاشته نزد پدرم رفته بود بدستور قدیم بخشی ساخته خلعت دادم. وامین الدوله که در ایام شاهزادگی خدمت بخشیگری داشت وبے رخصت من گریخته بخدمت پدر بزرگوارم رفته بود نظر به تقصیرات او نکرده خدمت آتش بیگی که در ملازمت پدرم داشت باو فرمودم. وارباب خدمات ومهمات از بیرونیان ودرونیان بدستور یکه

در خدمت پدر من بودند همه را بحال خود گذاشتم * و شریف خان که از خوردسالگی
با من کلان شده و در ایام شاهزادگی او را خطاب خانی داده بودم و در وقتیکه
از الهآباد متوجه خدمت والد بزرگوار خود شدم نقاره و تومان طوغ به او مرحمت
نموده بمنصب دو هزار و پانصدی او را سرفراز نموده و حکومت و دارائی صوبهٔ
بهار و حل و عقد آن ولایت بقبضهٔ اختیار او گذاشته بدان صوب مرخص
گردانیده بودم پانزده روز از جلوس گذشته در چهارم رجب سعادت ملازمت
دریافت. از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت چراکه نسبت بندگی و همین جا
که او را بمنزلهٔ برادر و فرزند و یار و مصاحب میدانم. چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل
و دانائی و کاردانی او داشتم او را وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والای امیرالامرائی
که در نوکر بهاخطابی مافوق این نباشد و بمنصب پنجهزاری ذات و سوار سربلند
گردانیدم. هرچند منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و غایهٔ
خود بعرض رسانید که تا از من خدمت نمایانی بوقوع نیاید از منصبی کو یا
نخواهم گرفت. چون حقیقت اخلاص بندهای پدرم هنوز بواقعی ظاهر نگشته و از
بعضی تقصیرات و غلط بینی ها و اراده ناشایسته که مرضی درگاه خالق و پسند خاطر
خلایق نبود سرزده خود بخود شرمنده و شرمسار بودند. با آنکه در روز جلوس
تقصیرات همه را عفو نموده با خود قرارداده بودم که بازخواست ایام گذشته نشود و
چنانچه بوجهی که در نهایت از ایشان قرار گرفته بود امیرالامرا را حافظ و نگهبان خود

میداشتم - اگرچہ نگاہبان جمیع بندہا اللہ تعالی است خصوصاً پادشاہان راکہ
وجود ایشان باعث رفاہیت عالم است ۔ پدر او خواجہ عبدالصمد کہ
در فن تصویر بے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین
قلمی یافتہ در مجلس ہمایون ایشان رتبہ مجالست و مصاحبت داشت و از مردم
اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنا بر سبق خدمت عزت و حرمت او را بسیار
میداشتند ۔ راجہ مان سنگہ را کہ از امرای معتبر و معتمد پدرم بود و او در این
خاندان عظیم الشان نسبتہا و وصلتہا دست دادہ چنانچہ عمہ او در خانہ
پدرم بود - و ہمشیرہ او را من خواستہ بودم کہ خسرو و ہمشیرہ اش سلطان النسا بیگم
کہ اولین فرزند من است ازو تولد یافت - بدستور سابق حاکم صوبہ بنگالہ ساختم
با آنکہ بجہت بعضی امور کہ واقع شدہ گمان این عنایت در حق خود نداشت
بخلعت چارقب و شمشیر مرصع و اسپ خاصہ سرفراز ساختہ روانہ آن الکا
کہ جای پنجاہ ہزار سوار است گردانیدم ۔ پدرش راجہ بھگوانداس پدر کلانش
راجہ بہارامل نام داشت - اول کسی کہ از راجپوتان کچواہہ بشرف بندگی پدر
من دریافت راجہ بہارامل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت
از قوم خود امتیاز تمام داشت ۔ بعد از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت ہای
خود در درگاہ حاضر بودند بخاطر رسید کہ این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز
بہ تسخیر رانا کہ در عہد پدرم مکرر افواج بر سر او تعین یافتہ بود و دفع او میسر نگشت باید فرستاد

در ساعت سعید فرزند مذکور را بخلعتهای فاخره و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع
و تسبیح مروارید که بالعلهاے گرانبها در یک سلک بود و هفتاد و دو هزار
روپیه قیمت داشت و اسپان عراقی و ترکی و فیلان نامی سرفراز ساخته رخصت
نمودم - قریب بیست هزار سوار آماده کمل با امرا و سرداران عمده بدین خدمت
متعین گشتند - اول آصف خان را که در عهد پدرم از بنده‌هاے مقرب بود
و مدتی بخدمت بخشی گری قیام و اقدام مینمود و بعد از ان دیوان باستقلال
شد نواخته از پایه امارت بمرتبه وزارت رسانیدم و منصب او را که دو هزار
و پانصدی بود پنجهزاری ساخته اتالیق پرویز گردانیدم و بخلعت و کمر شمشیر
مرصع و اسپ و فیل او را سربلند نموده حکم کردم که جمیع منصب داران خورد و
بزرگ از صلاح و صوابدید او بیرون نروند * عبدالرزاق معموری را بخشی و مختار بیگ
عموی آصف خان را دیوان پرویز ساختم * دیگر راجه جگناته پسر راجه
بهارامل که منصب پنجهزاری داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف نمودم *
دیگر رانا شنکر را که عموزاده رانا است و پدرم او را خطاب رانائی داده بودند و
میخواستند که همراهی خسرو بر سر رانا فرستند و در همان ایام سنقار شده
خلعت و کمر شمشیر مرصع داده همراه نمودم * دیگر مادهو سنگه برادر زاده راجه
مان سنگه و راولسال دربارے باین اعتبار که همیشه در درگاه حاضر میبودند
و از راجپوتان سکهاوت و از بنده‌هاے معتمد پدرم بودند نقاره عنایت

شد. و این هر دو بمنصب سه هزاری سرفراز بودند ۞ دیگر شیخ رکن الدین افغان که او را در ایام شاهزادگی شیرخان خطاب داده بودم او پله پانصدی بمنصب سه هزار و پانصدی ممتاز ساختم - شیرخان صاحب قبیله و از اغات مردانه است - در نوکری او زنگ و دستش بشمشیر افتاده بود ۞ دیگر شیخ عبدالرحمن پسر شیخ ابوالفضل و مهاسنگه نبیره راجه مان سنگه و زاهد خان پسر صادق خان و وزیر جمیل و قراخان ترکمان که هر کدام بمنصب دو هزاری امتیاز دارند خلعت و اسپ ها یافته مرخص گشتند ۞ دیگر منوهر که از قوم کچهواهیان سیکهاوت است و پدر من در خوردسالی با او عنایت بسیار میکردند فارسی زبان بوده با آنکه از و تا بآدم ادراک فهم هیچ یکی از قبیله او نتوان کرد خالی از فضیلت و شعر فارسی میگوید این بیت از واست بیت

غرض ز خلقت سایه همین بود که کسی — بنور حضرت خورشید پا سے خود ننهد

بدان صوب رخصت یافت ۞ اگر تفصیل مجموع منصب داران و بندهاییکه درین خدمت تعین یافته اند و حالت و نسبت و منصب هر یک مذکور گردد سخن بدور و دراز خواهد کشید - بسیاری از نزدیکان و خدمتگاران و یکه و امرا زادگان و شاهزادان و راجپوتان کار طلب درین خدمت بخوا هش خود همراه الشماس همراهی نمودند - و یکهزار احدی که عبارت از یکه یا اسپ تیر اندازی گشته همراه فوج مرتب یافت که اگر تو فیق و فتح و نصیب پایان

کرده با هر یک از سلاطین صاحب اقتدار مخاصمت و منازعت توانند
نمود. ابیات

سپاهی فراز آمد از هر کران | بهر رزم از یلان جهان جانستان
نه از مرگ شان بیم نه تیغ تیز | نه از آب باک و نه ز آتش گریز
بمردی یگانه بکوشش گروه | به نیزه شکم سفتدان پیل کوه

چون در ایام شاهزادگی بنابر کمال احتیاط مهر اوزک خود را با میرالامرا سپرده بودم و بعد از رخصت نمودن او بصوبهٔ بهار به پرویز سپردم. الحال که او بجهت رانا مرخص گشت بدستور قدیم با میرالامرا حواله شد. پرویز از صبیهٔ صاحب جمال زینخان کوکه که در نسب همشیرهٔ میرزا عزیز کوکه بود در سال سی و چهارم از جلوس حضرت عرش آشیانی در بلدهٔ کابل بعد از دو سال و دو ماه از ولادت خسرو تولد یافت. بعد از ان که بعضی فرزندان متولد شدند رحمت ایزدی ایشان را دریافت. از کسی که از دودمان راتهور است دختری بوجود آمد بهار بانو بیگم نام. و از جگت گسائین دختر موته راجه سلطان خرم در سنهٔ سی و ششم از جلوس همایون والد بزرگوارم مطابق سنهٔ [illegible] هجری در بلدهٔ لاهور عالم را بوجود خود خرم ساخت. بتدریج بحسب سن رشد احوال او ترقیات نمایان گشت. خدمت والد بزرگوارم از همه فرزندان بیشتر میکرد و ایشان از وی و از خدمتهای او بسیار راضی و شاکر بودند و همیشه

سفارشِ خسرو میکردند - و بارها میفرمودند که او را بفرزندان دیگر تو هیچگونه نسبتی نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم ۔ بعد از آنکه بعضے فرزندان تولد یافته در اوان صبی برحمتِ ایزدی پیوستند ۔ در عرض یک ماه دو پسر از خواصان تولد یافتند یکے را جهاندار - و دیگرے را شهریار نام نهادم ۔ درهمین ایام عرضداشتِ سعید خان مبنی بر رخصت مرزا غازی که از حاکم زاده هاے ولایت ٹھٹھہ بود رسید - فرمودم که چون پدر من همشیرهٔ او را بفرزند خسرو نامزد نموده اند انشاء الله تعالی چون این نسبت بوقوع آید او را رخصت خواهم نمود ۔ پیش از پادشاه شدن بیکسال بخود قرار داده بودم که در شبِ جمعه مرتکب خوردنِ شراب نشوم از درگاه الٰهی امیدوارم که تا حیات باقی باشد مرا برین قرار داد استقامت بخشد ۔ بیست هزار روپیه بمرزا محمد رضا سبزواری داده شد که بفقرا و ارباب احتیاج و اهالی تقسیم نماید ۔ وزارت ممالک محروسه را بقرار سابق بجان بیگ که او را در ایام شاهزادگی بخطاب وزیر الملکی سرفراز ساخته بودم و بوزیر خان تفویض نمودم ۔ و شیخ فرید بخاری را که چهار هزاری بود پنجهزاری کردم ۔ راماداس کچھواهه را که از تربیت یافته هاے پدر من بود و منصب دو هزاری داشت بسه هزاری سرفراز ساختم ۔ و بمیرزا رستم پسر میرزا سلطان حسین پسرزادهٔ شاه اسمعیل حاکم قندهار و عبدالرحیم خانخانان ولد بیرم خان و ایرج و داراب پسران او - و دیگر امراے تعیناتِ دکن خلعتها فرستادم ۔ و بپیر خوردار پسر عبدالرحمن مؤید بیگ که چون

بے طلب بدرگاه آمده بود حکم نمودم که بجاگیر خود معاودت نماید. شعر

از ادب دور است رفتن بیطلب در بزم شاه — ورنه پای شوق را مانع در و دیوار نیست

یک ماه از جلوس همایون گذشته لاله بیگ که در آوان شاهزادگی خطاب باز بهادری یافته بود سعادت ملازمت دریافت منصب او که هزار و پانصدی بود بچهار هزاری قرار یافته بصاحب صوبگی صوبه بهار سرفراز گردید و بیست هزار روپیه باو عنایت نمودم باز بهادر از خاص بنده خیلان سلسله ما است. پدرش نظام نام داشت و کتابدار حضرت جنت آشیانی بود کیشو داس مارو را که از راجپوتان ولایت میرته است و در اخلاص از اقران خود پیشی دارد بمنصب هزار و پانصدی از اصل و اضافه سرفراز ساختم بعلما و دانایان اسلامیه فرمودم که مفردات اسمای الهی را که دریاد گرفتن آسان باشد جمع نمایند تا آن را ورد خود سازم. و در شبهای جمعه با علما و صلحا و درویشان و گوشه نشینان صحبت میدارم. چون قلیچ خان که از بنده های قدیم دولت والد بزرگوارم بود بدارائی و حکومت صوبه گجرات تعین یافت یک لکه روپیه مدد خرج گویان باو مرحمت نمودم. و میران صدر جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه درس چهل حدیث در خدمت شیخ عبد النبی که ذکر احوال او در اکبرنامه بتفصیل مذکور است میخواندم و او را بمنزله خلیفه خود میدانستم تا امروز در مقام اخلاص و یکجهتی بود از منصب دو هزاری بمنصب

چہار ہزاری رسانیدم - ودر ایام شاہزادگی قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم و در ایام بیماری ایشان کہ رائے ارکان دولت و امرائے ذی شوکت متزلزل گشتہ ہر یک را سودائے در خاطر قرار گرفتہ بود و میخواستند کہ باعث امرے گردند کہ بجز خرابی دولت نتیجہ نداشتہ باشد در تردد و خدمتگاری و جانسپاری تقصیرے نکرد ۞ عنایت بیگ را کہ در دولت پدر من مدتہائے مدید دیوان بیوتات بود و منصب ہفتصدی داشت بجائے وزیر خان وزیر نصف ممالک محروسہ ساختہ بخطاب والائے اعتماد الدولہ و منصب ہزار و پانصدی بہرہ مند ساختم - و وزیر خان را بدیوانی صوبہ بنگالہ و قرار جمع آنجا معین ساختم ۞ بیرداس را کہ در ایام پدرم خطاب رائے رایان یافتہ بود راجہ بکرماجیت کہ از راجہ ہائے معتبر ہندوستان بود و رصد نجوم ہند در عہد او بستہ شدہ است خطاب دادہ میر آتش خود ساختم - و حکم کردم کہ ہمیشہ در توپخانہ رکاب پنجاہ ہزار توپچی و سہ ہزار ارابہ توپ مستعد و آمادہ سرانجام نماید - بکرماجیت مذکور از طائفہ کھتریان است - در خدمت پدر من از مشرفی فیلخانہ بدیوانی و مرتبہ امرائی رسید خالی از توشہ سپاہگی و مدبری نیست ۞ بیرم پسر خان اعظم را کہ دو ہزاری بود دو ہزار و پانصد ساختم ۞ چون ارادہ خاطر آن بود کہ اکثر بندہ ہائے اکبری و جہانگیری بمتاعہائے مطلب خود کامیاب گردند بہ بخشیان حکم نمودم کہ ہر کس وطن خود

بجاگیرِ خود میخواسته باشد بعرض رسانند تا مطابق توره و قانون چنگیزی
آن محال بموجب آل تمغا بجاگیرِ او مقرر گردد و از تغییر و تبدیل ایمن باشد
آبا و اجدادِ ما بهر کس جاگیرے بطریق ملکیت عنایت میکردند۔ فرمانِ آنرا
بمهرِ آل تمغا که عبارت از مُهریست که بشنجرف میزده مزین میساختند من فرمودم
که جاے مهر را طلاپوش ساخته مهر مذکور را بران نهند۔ و التون تمغا نام نهادیم
میرزا سلطان پسر میرزا شاهرخ نبیرهٔ میرزا سلیمان که از فرزندزاده هاے
میرزا سلطان ابوسعید است و مدتها حاکم بدخشان بود از دیگر پسرانِ او برگزیده
و از پدر بزرگوارِ خود التماس کرده گرفته در خدمتِ خود کلان ساخته ام و او را در
جرگهٔ فرزندانِ خود میشمارم بمنصبِ هزاری سرفراز ساختم۔ مها و سنگه پسرِ راجه
مان سنگه را که قابل ترین اولادِ اوست بمنصب هزار و پانصدی از اصل و
اضافه ممتاز گردانیدم۔ زمانه بیگ پسر غیور بیگ کابلی را که از خردسالی
خدمتِ بار من میکرد و در ایامِ شاهزادگی از پایهٔ احدی بمنصب پانصدی
رسیده بود بخطاب مهابت خانی داده بمنصب هزار و پانصدی امتیاز
بخشیدم۔ و خدمتِ بخشیگری شاگرد پیشه بدستور گشت۔ راجه نر سنگه
دیو از راجپوتانِ بندیله که رعایت یافتهٔ من است و در شجاعت و نیکذاتی از امثال
و اقرانِ خود امتیاز تمام دارد بمنصب سه هزاری سرفرازی یافت و باعث ترقی
و رعایت او آن شد که در اواخرِ عهدِ پدرِ بزرگوارم شیخ ابوالفضل را که از شیخزاده هاے

ہندوستان بمزیت فضل و دانائی امتیاز تمام داشت وظاهر خود را بزیور
اخلاص آراسته بقیمت گرانسنگ بپدرم فروخته بود وازصوبه دکن طلب داشتند و
چون خاطرش بمن صاف نبود همیشه درظاهر و باطن سخنان مذکور میساخت و
درین ایام که بنا بر افساد فتنه انگیزان خاطر مبارک والد بزرگوارم فی الجمله ازمن
آزردگی داشت یقین بود که اگر دولت ملازمت دریابد باعث زیادتی آن
غبار خواهد گشت ومانع دولت مواصلت گردیده کار بجائے خواهد رسانید
که بضرورت ازسعادت خدمت محروم باید گردید - چون ولایت نرسنگه دیو
برسر راه او واقع بود ودرآن ایام درجرگه متمردان جا داشت باو پیغام فرستادم
که اگر سر راه بران مفسد فتنه انگیز گرفته او را نیست ونابود سازد رعایت های
کلی از من خواهد یافت - توفیق رفیق او گشته درحینے که از حوالی اُوجین میگذشت
راه برا و بست - و براندک تردوے مردم او را پریشان ومتفرق ساخته او را بقتل
آورده وسر او را دراله آباد نزد من فرستاد - اگرچه این معنی باعث آزردگی خاطر اشرف
حضرت عرش آشیانی گردید غایتاً این کار کرد که من بے ملاحظه و دغدغه خاطر
عزیمت آستان بوس درگاه پدر خود کردم ورفته رفته آن کدورت ها بصفا
مبدل گردید +

انتخاب از آئین اکبری

والا دیر گفتار شاهنشاهی

میفرمودند - آفریده را با آفریننده پیوندی است که بگفت در نگنجد۔

میفرمودند - هر چیزرا خاصیتی است که ازو جدا نگردد و دل را آن خاصیتی ناگزیر و خود را بد و ستاری بیکی بر بندد و اساسِ غم و شادی بران نهند۔ و هر که از روشن ستارگی دل از همه وا پردازد بایزدی محبت که بی چون بی چگونه پیروه آید ؎

میفرمودند - هستی آفریدگان جز آن پیوندِ خاص نبود هر که شناسا آید بوالا پایگی رسد ؎

میفرمودند - هر که بپاسبانی آن قدسی انتساب خوگر شود هیچ شغلی از آن باز ندارد ؎

میفرمودند - هندی زنان آب از دریا و کول و چاه و غیره آورند و بسا چند کوزه را بر یکدیگر نهاده بر سر گذارند و با همسران سخن سرا گرم رفتار باشند و نشیب و فراز نوردند - چون دل را نگاهداشت سبو ها دیده بانیست گزندے نرسد ؎ مردان در پیوندِ خداوند چگونه از آنان کمتر باشند ؎

میفرمودند - هرگاه معنوی پیوند مجرد و مادّی چنین استوار باشد پیوستگی نفس ناطقه را با ایزد بے همال که تواند گرفت ॥

میفرمودند - ریزش فیض ایزدی برهمگنان یکسان است لیکن از هنگام نرسیدگی و برخے از بے استعدادی کامروا نشوند چنانچه سخنے کردار کوزه گر از راستی این گفتار برگوید ॥

میفرمودند نخستین پایهٔ بندگی آنست که هنگام ناملایم پیشانی از شکنج چین ندهد و آنرا تلخ دارو ے پزشک اندیشیده بشگفته روئی درکشد ॥

میفرمودند - بیشترے داد ار پرستان خواهش روائی فرایش دارند نه ایزد پرستی ॥

میفرمودند - از سفیدی موے سیاه امیدی افزاید هرگاه چنین رنگے که هیچ دور نشود به نیرنگی تقدیر بزدوده آید که تیره دلی زدایش یابد و بینش فروغے دیگر گیرد ॥

میفرمودند - برتری مردم از دگوهر خرد است - شایسته آنکه در رنگ زوائی کوشش رود و از فرمان پذیری او سر نتابد ॥

میفرمودند ستایش عقل پژوهی و نکوهش تقلید از آن روشن تر که بحجت نیاز مند آید ॥ اگر تقلید شایسته بودے پیغمبران پیروی نیاگان خود کردندے ॥

میفرمودند ـ چون از خواب که نمونهٔ نیستی است برخیزید بشکرانهٔ تازه زندگی در آبادی اندیشهٔ ستودگی کردار کوشش نمائید ❊

میفرمودند ـ خاطر چنان میخواهد راستی و درستی که در پیشگاه بینش همگنان شایستگی دار و همدوش کردار شود ❊

میفرمودند ـ افسوس که در سر آغاز برنائی گرامی زندگی بشایستگی نگذشت ـ امید آینده بگزیدگی انجامد ❊

میفرمودند ـ رهنمونی مراد رهنمائی است نه مرید گردآوری ـ

میفرمودند ـ مرید کردن بایزدی بندگی آگاه ساختن است نه یکی را پرستار خویش گردانیدن ❊

میفرمودند ـ کم آزاری و خیرسگالی سرمایهٔ دولت افزونی و عمر افزائی است ـ گوسفند با آنکه در سالی یک دو بچه بیش نه بیش انبوه و سگ با بسیار زائی کم ❊

میفرمودند ـ کار آنست که در مردم بوده از نابایست برکنار زید ورنه عزلت گزینی تن آسانی است ❊

میفرمودند ـ اگرچه دانش تنها را کمال شمرده اند لیکن تا بکارگر نرسد طراز گزیدگی نگیرد بل فروتر از نادانی شمرند ❊

میفرمودند ـ چون فروغ خرد تابش دهد پیدائی گیرد ـ که آنچه آدمی

ازآن خود میداند عاریتے بیش نیست

میفرمودند- مارا ہمہ کس آشتی فراپیش باید گرفت- اگر براہ رضامندی
ایزدی می سپرند خود آویزه پانیان (بمعنی ستیزه) بس ناستوده باشد ورنہ بیمار نادانی اند-
سزاوار مهربانی

میفرمودند- پیشه ورے که درکار خویش سرآمد شود فیض ایزدی
با اوست بزرگداشت او الهی پرستش

میفرمودند- خواب وخور برائے آنست که نیروے جستجوے
ایزدی رضا فراهم آید- بیچاره آدمی از بیدانشی مقصود پندارد

میفرمودند- اگرچه غنودن تنومندی آرد- لیکن زندگانی همین
بخشش الٰہی است- همان بهتر که بیداری بگذرد

میفرمودند- خردمند غم روزی نخورد و از بنده و لوگر پند برگیرد

میفرمودند- سعادتمند آنکه گوش شنوا و چشم بینا داشته باشد تا هیچ پا نکم
از پایه خود ابسوے رند حق داران کور- راه چه یافته نه پذیرد

میفرمودند- خرد سالان نورسان چمن زار هستی اند- پاسبانان گرایشان
بیاد جان آفرین روے آوردن است

میفرمودند- نقاشے که درآن ایزدی نام نگارش یافته
آنرا به تصدق دادن کیش نکوهیده بوده

می‌فرمودند۔ در نیایشگریها آن می‌خواهد که از سودمندی که درو
شرمندگی دیگرے باشد برکناره زید ۔

می‌فرمودند۔ جهانِ صورت نمونهٔ عالمِ معنی است چنانچه دران
هرچه بسیارند باز خواهند۔ درین نیز باندازهٔ هنر و کردار جویند ۔

می‌فرمودند۔ در پندپذیری نظر بر سال و ثروت نیفگنند۔ خرد و
مهی پست را از دیگران در حق نیوشی باز ندانند ۔

می‌فرمودند۔ یکے از خداجویان به بسیارخواری درمانده بود ۔
یکبار آگهی رسید۔ بزرگ آوندے از گِل برد و او را بهر روز پر آموده بخوردش
بردو سختے از کنار ساییده فشته برکشد و دعاے بغلط اندازی او در آموخت۔
بکمتر فرصتے رنجورے او چاره پذیرفت ۔

می‌فرمودند۔ کاهش در خواندن و نامه ساختن خرد و مهیں
والا دانش را دستوری نبودے تا فرومایگان بکار مروائی خویش داستانها
برنساختے و ساده لوحانِ کوتاه بین هر ترفند را نگارش نبردے۔

می‌فرمودند۔ درویشے آمرودے آب را دهی تجربه در آمد در راه
آمد و شد بربست۔ چون پژوهش رفت پاسخ داد نیایشگریِ خاص فرا پیش
گرفته ام تا عبدالله خان مرزبانِ توران فرو نشود بدینسان هیچکس را هیچ در راه
ندهم۔ چنان گفته شد اگر دعا پذیرا است در بهبودیِ خویش و ازین همستان دست

خواهش بازکش

میفرمودند - اگر در یکے نیروے جہانبانی دریابم درزمان این گران بار را بر دوشِ او نهاده کناره گزینم

میفرمودند - هرگاه در بیماری تن که پیدا است و پزشک آن فراوان چه خطا ها رفته و میرود در بیماری نفس که ناپدید و چارهٔ آن نایاب چه سان مداوا پذیرد

میفرمودند - روزے که ایزد چنین زندگی نخواسته باشد ما نیز چاره نسگالیم

میفرمودند - همواره از داد ایزد اسپهال دریوزه میبرد و اگر فزاینده کردارِ من پذیرائی نیابد زندگی برگیرتا نفسِ نقش نارضامندی نپذیراید

میفرمودند - سعادتِ طائفه که بپارگاهِ فرمان دهانِ والا شکوه راهِ سخن دارند و جز نکوئی و خیراندیشی برنگذارند - خویشتن بینی و غرض آرائی نبود خاصه هنگام خشمناکی اگر دلاویز گفتار نتوانند بخاموشی برسرایند

میفرمودند - سالے که میوه بسیار شد آنچنان شاداب شیرین نبود - همانا دستمایه شادابی و شیرینی فراوان بخش میشود

میفرمودند - که در اندیشه ما گذارش یافته که دشمن را خرد نباید شمرد آن خواهند [illegible] دوستی و دشمنی از نیرنگی ایزدی تقدیر است

پس دشمن از میان ندیده داوار بین آید
میفرمودند - بسا شاگرد از استاد برگذراند و او را بدو خبر نیابش و نیاز همدمی نرسد
میفرمودند - آنکه گویند فلان نیکذات است یا بدگوهر - آن میخواهند که پیکر اندر و دمان او بزرگی صوری و معنوی رسیده باشد یا بشهرے و پیشه زبان زد روزگار - چنان بخاطر پرتو می اندازد که نیک سرشت آیا کردار توانا بود
میفرمودند - هندی حکیم گوید در گرد آوری نکوکاری همواره مرگ در پیش چشم دارد و تکیه بر برنائی و زندگی نکرده نفسے بیاساید و بر پیشگاه دل چنان بیاید که در جوبائی نیکی درگذشتن بخاطر نیارد و تا بے بیم امید نیکی را برائے شایستگی که دارد بکار بندد -
میفرمودند - باید که پس از هر غزل خواجه حافظ رباعی عمر خیام بر نویسند و نه خواندن آن حکم شراب بے گزک دارد - روزے قلیچ خان وقتے در پیشگاه حضور آورده عرضداشت - تا م این خاصه الملک بمرحمت امید که پذیرائی یابد - فرمودند که این نام سزاوار صوبه و سرکار است یا قصبه همان بهتر که حقیقة الملک برگویند - قلیچ خان کاردانی خویش گذارش می نمود برخے دگرگون میگفتند درین میان از ریاضی سخن رفت - او از آن خموشیده

بدین او نجست + برزبان گوہر بار رفت + **شعر**

توکار زمین رانکو ساختی ... کہ با آسمان نیز پرداختی

روزے بزم آگہی آراستہ بود یکے از سرآیندگان ہمایون محفل این بیت برخواند۔ **بیت**

مسیحا یار و خضرش ہمنا و ہمعنان یوسف ... فغانے آفتاب من بدین اعزاز می آید

بزبان گوہر بار رفت۔ اگر بجاے آفتاب من شہسوار من برخوانند نغز وار باشد کار آگہان لب نیز آفرین گشتند +

روزے رباعی ملا طالب صفاہانی کہ در مرثیہ حکیم ابوالفتح و تہنیت آمدن حکیم ہمام گفتہ بود بعرض ہمایون رسید۔ **رباعی**

ہر دو برادر ہم کہ دمساز آمد ... او شد بسفر وین زسفر باز آمد

او رفت و بدنبالہ او عمر برفت ... وین آمد و عمر رفتہ ام باز آمد

فرمودند لفظ و بنبالہ گرانی میکند۔ اگر چنین بخوانند بہتر باشد **مصرعہ**

او رفت و ز رفتنش مرا عمر برفت +

سخن شناسان را وقت خوش شد

میفرمودند۔ کلمہ حق آنست کہ ہر کرا بگوش رسد بدل در آید در پذیرائی گزیر نماند۔

میفرمودند۔ بعبیر از عالم تفاول است از ین رو قرار آنست کہ

خواب جز بدانائے نیک سگال برنگذارند تا فال نیکو برزنند ❊

میفرمودند - بلاغت آن باشد که سخن باندازهٔ نیوشنده رود و بسیار معنی را باندک عبارت چنان برگذارد که در فراگرفتن رنجے نرود و فصاحت آنکه در گذارش زبان کج مج نشود ❊

میفرمودند - بازرگانے را وقت فرارسیده بود - و چهار پسر او پر مال آویزه در سر گرفتند همه را باندرزنامه رهنمونی کرد و برگفت از راه دوربینی بخش برابر کرده ام و هر کدام را بگوشهٔ از خانه برگذاشته - چون رخت ازین جهان بربندم هر یکے از آن خود برگیرد ❊ چون وصیت بجاے آمد - یکے زر یافت و دیگر غله و آن دو کاغذ و استخوان ❊ از نافهمیدگی سر بشورش برداشتند ❊ فرمانروائے هندوستان سالها چنین گفت - استخوان اشارت بدانست که جانداران از یکے - و کاغذ بآنکه وام او از دیگرے ❊ چون شمار درفت هر چهار بخش برابر آمد ❊

میفرمودند - حسن صباح اسمٰعیلی با بسیارے دریانوردی میداشت ناگاه آشوب طوفان برخاست و مردم را سراسیمگی در گرفت - او شگفته و آرمیده بود - چون پژوهش رفت نوید رستگاری برداد - چون بساحل رسیدند همگنان بنهفته دانی او گرویدند ❊ همانا ازین آگهی که ایزدی خواهش دگرگون نشود بشورش نرفت - و گزارش مژدهٔ رهائی بدین سگالش بود

که اگر سیلاب فنا در شوند که دامن پر گیرد و ورنه ساده لوحان
به نیایشگری بر خیزند ؛
میفرمودند - در آن سال که بیرم خان دستوری حجاز یافت
نزدیک سکندره ماده آهوی را چیته گرفت - زنده بچه از شکم او برآمد - خود
گوشت از استخوان جدا ساخته یوز را سیر میکردم ؛ چیزی بدستم رسید
پنداشتم که ریزه استخوانی است چون پژوهش رفت در جگر او پیکانی
نمودار شد - همانا در خردی تیری باو رسیده بود با نیرو پاس گزند
جانی نرسید و از تنومندی و آبستنی باز نداشت ؛
میفرمودند - کاریکه از بندگان آید خدیو عالم را خود نباید پرداخت
خطای دیگران از او چاره پذیر و لغزش او را که درست ساخت ؛
میفرمودند - آنکه گویند قدم پادشاهان ایمنی و آسودگی آورد
طراز راستی دارد ؛ هرگاه جماد و رستنی خاصیت ها بر دهد از گزیده
آدم چه دور خاصه که کردار او پاسبانی جهانیان باشد ؛
میفرمودند - بیکاری سر نکوهیده گیها است - آیین سعادت
پژوه آنکه هنری آموزد و بکار کرد آن پردازد - و ناگزیر دادگان
آنکه از وید بافی نغنوند -
میفرمودند - خشم و اوگر چون لطف او سرمایه جهان آبادی ؛

میفرموند هیچکس را ستمی روا نیست خاصه پادشاه
را که پاسبان جهان است ❊
میفرموند پرستش فرماندهان دادگری و جهان
آرائی است - و عبادت وارستگان در گذارش جان و تن همگی شیرش
ازان است که مردم ناگزیر تنش را هشته بدیگر کار کرد پردازند ❊
میفرموند که در رنج اند همه ناخوش از پادشاهان که بیدادگر
این گروه را سایه خدا گویند و سایه را است باشد ❊
میفرموند - پادشاه در نگهبانی مال و جان و ناموس
و دین مردم تفرقه نکند گرایان آتش خشم را چون اندرون شعلون نگرد و آتش
گرایند ❊

انتخاب از آثار الصنادید

مدح حضرت معظم الدوله امین الملک اختصاص یار خان فرزند ارجمند بجان پیوند سلطانی سر ٹامس سی اے فاس مٹکف صاحب بارونٹ بہادر صاحب کلان بہادر دار الخلافہ شاہجہان آباد دام اقبالہ

ممدوح زمانه را ستایم	۱	صد دفتر وصف او کشایم
بندم ز گلِ بهارِ اوصاف	۲	گلدستهٔ بدستِ طبعِ وصاف
آرم بحضورِ بارگاهش	۳	ریزم گلِ صد ثنا براهش
از بحرِ سخن گهر برآرم	۴	بر فرقِ سرش گهر ببارم
هر لولوی شاهوارِ وصفش	۵	هر گوهرِ آبدارِ وصفش
در سلک کشم بحسنِ ترتیب	۶	ترتیب دهم بحسنِ تهذیب
مضراب زنم بتارِ گفتار	۷	صد نغمه برآورم ازین تار
وز همرهِ این سه تاره گویم	۸	صد رنگ بهر ترانه جویم
در جامِ سخن مئے معانی	۹	ریزم بهزار کامرانی

ازعقده که افتدم بهر کار	۱۰	بکشایم ازین شگرف اسرار
از باغ ثنا گلے بچینم	۱۱	در گلشن مدح گل به بینم
آن مهبط رحمت الٰہی	۱۲	یکتا گہرے محیط شاہی
افتاده ز فیض آن گہر سنج	۱۳	در دامن آرزو دو صد گنج
گر از لب خود سخن بر آرد	۱۴	گنج گہر از دہن بر آرد
بر بود امید تشنه کامان	۱۵	از بحر کفش زلال احسان
برتر ز قیاس قدر والاش	۱۶	آنسوے خیال صدر بالاش
زیبنده تخت و تاج و اورنگ	۱۷	شاہنشه ملک عقل و فرہنگ
این تاج وران که تاجداراند	۱۸	بر درگه او جبین گزار اند
این گنبد آسمان که بالاست	۱۹	خشتیش ز آستان والاست
ہم عقل از و بعقل ممنون	۲۰	ہم عدل از و بعدل مرہون
افروخت ز تیغ شمع کافور	۲۱	تاریکی ظلم برد ازین نور
صیتش بجہان چو کرد آہنگ	۲۲	بگریخت ستم ہزار فرسنگ
لعل لب اوست عمر جاوید	۲۳	عکس رخ اوست صبح امید
ہم فتح نصیب و ہم ظفر مند	۲۴	ہم قلعه کشا و ہم عدو بند
اقبال و ظفر معین کارش	۲۵	تایید خدا رفیق و یارش
زیبنده افسر سکندر	۲۶	اجرے ده ملک ہفت کشور

افتادہ ز ہیبتش ستم زار	۲۷	ظلم است ز جانِ خویش بیزار
ہم آئنہ رائے روشن او	۲۸	ہم رائے منیر جوشن او
خورشیدۂ کاخِ عالے او	۲۹	ہمپایۂ چرخ کرسی او
عدلش بجہان صلائے اقبال	۳۰	رائش بد و کون محیطِ اجلال
آوردہ ز رائے روشنِ خویش	۳۱	آئینۂ رازِ یک جہان پیش
افلاک ز ہیبتش گریزان	۳۲	گردیدہ ز کوکب اشک ریزان
در گوش ستم کشانِ عالم	۳۳	آوازۂ کوسِ او پیاپے ہم
در کردہ صدائے انتقامش	۳۴	آوردہ صلائے لطفِ عامش
از دادگرے بروزگاران	۳۵	چون بادِ صبا بنو بہاران
ہم دادہ دہ و ہم سخن سنج	۳۶	دادہ بجہان جہان جہان گنج
عدلش لبِ انتقام بکشاد	۳۷	پاداشِ جہان بہر کسے داد
بلبل بچمن کشد چو نالہ	۳۸	گل را بخزان کند حوالہ
پروانہ ز شمع جانِ خود سوخت	۳۹	آتش بدلِ دو نیمش افروخت
چون سنگ بشیشہ ہا ضرر داد	۴۰	سوزے بپروانش از شرر داد
بخشد بعطائے جاودانی	۴۱	صد بخشش ز خوان کامرانی
ممنونِ عطا کند فلک را	۴۲	مرہونِ صلا کند ملک را
بر روے فلک اگر دویدہ	۴۳	صد تیغ بروے کشیدہ

از فرطِ علوِ آستانش ۴۴ دربارگہِ جلالِ سانش
ہم چرخ جبین بخاک ماندہ ۴۵ ہم خاک بعرشش سر رساندہ
گردن زدہ ظلم پروران را ۴۶ خون کردہ دلِ ستمگران را
این نیست شفق کہ از حسامش ۴۷ در عرصۂ رزم ز انتقامش
خون کشش دلِ چرخ ساز کردہ ۴۸ بر چہرۂ خود طراز کردہ
آہیخت چو تیغ بر سرِ چرخ ۴۹ کردہ بدو نیم پیکرِ چرخ
ہر کس کہ ز لطفِ او برد بہر ۵۰ بر روے نرسد ز آسمان قہر
افگندہ ز زورِ بازوے خویش ۵۱ خصمے کہ بود خصومت اندیش
بگرفتہ ز نیشِ اسپِ جاہش ۵۲ شیرِ فلکے بعرصہ گاہش
انداختہ خوانِ لطف و اجلال ۵۳ افروختہ شمعِ عدل و اقبال
کردہ بدو کون حکم جاری ۵۴ بسپردہ بخصم زخمِ کاری
تا تیغِ جہان ستان علم کرد ۵۵ زان تیغ سرِ ستم قلم کرد
افروختہ مشعلِ عرش پیما ۵۶ صد مشعلِ خور بہفت غبرا
بودہ است بر آسمانِ اجلال ۵۷ خورشیدے ز عالمش ہمہ سال
عالم ہمہ زیر دستِ او بنشستہ ۵۸ ظالم و وفا بدستِ او بستہ
یک حکم ازو رخ خلق تسلیم ۵۹ پاے جاہِ او ز چرخ تکریم
افگندہ ز پا درختِ بیداد ۶۰ از دست فشاندہ سبزۂ داد

فرمان بر اوست روم تا شام	۶۱	اجری خورِ او قباد و بهرام
عدلش چو بر آسمان ندا کرد	۶۲	صد توبه ز یک جفا ادا کرد
صیتش چو نمود یک سیاست	۶۳	بر هر دو جهان شدش ریاست
آن لب که ز حرفِ عدلِ او گفت	۶۴	چون گردِ ستم بیک نفس رفت
محورِ رخِ اوست چشمِ اقبال	۶۵	فرمان بر اوست ملکِ اجلال
تا ملک بکوسِ عدل بنواخت	۶۶	بیخِ ستم از جهان بر انداخت
کارِ دو جهان بلطفِ خود کرد	۶۷	عالم بکنارِ عدل پرورد
در پردهٔ چرخِ دیر بنیاد	۶۸	هرگز نشود بلند فریاد
هر کس بسمندِ بطالتش گام	۶۹	از جنبشِ چرخ یابد آرام
از هیبتِ او فلک نگون گشت	۷۰	از عدلِ وی آسمان زبون گشت
گیرد ستم از کفش سرِ خویش	۷۱	بگریخته ظلم با دلِ ریش
سرخوشش ز مےِ مدیح بودم	۷۲	بیخود شدم و زبان گشودم
از پایهٔ خویش پیش رفتم	۷۳	رفتم ز مقامِ خویش رفتم
عقل آمد و گفت کای سخن سنج	۷۴	از درِّ سخن بدامنت گنج
از [illegible] این سخن تاب	۷۵	هشدار و مقامِ خویش دریاب
از [illegible] سخن گو	۷۶	اسرارِ نهانِ این سخن چه
تا [illegible] انفاس	۷۷	از مهر [illegible] کشد پاس
[illegible] جلال [illegible]	۷۸	[illegible]

انتخاب از بوستان سعدیؒ

دیباچه

بنام جهاندارِ جان آفرین	۱	حکیمِ سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر	۲	کریمِ خطابخشِ پوزش پذیر
عزیزے که هرگز درش سر بتافت	۳	بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سرِ پادشاهانِ گردن فراز	۴	بدرگاهِ او بر زمینِ نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور	۵	نه عذر آوران را براند بجور
دو کونش یکے قطره در بحرِ علم	۶	گنه بیند و پرده پوشد بحلم
وگر خشم گیرد بکردارِ زشت	۷	چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسے	۸	پدر بے گمان خشم گیرد بسے
وگر خویش راضی نباشد ز خویش	۹	چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بر رفیقان نباشد شفیق	۱۰	بفرسنگ بگریزد از وے رفیق
وگر بنده چابک نیاید بکار	۱۱	عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترکِ خدمت کند لشکری	۱۲	شود شاهِ لشکرکش از وے بری
ولیکن خداوند بالا و پست	۱۳	بعصیان درِ رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ۱۴ چه دشمن برین خوانِ یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی ۱۵ که از دستِ قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمتِ ضد و جنس ۱۶ غنی ملکش از طاعتِ جن و انس

پرستارِ امرش همه چیز و کس ۱۷ بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوانِ کرم گسترد ۱۸ که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیفِ کرم گسترِ کارساز ۱۹ که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی ۲۰ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاجِ بخت ۲۱ یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش ۲۲ گلیمِ شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل ۲۳ گروهی به آتش برد ز آبِ نیل

گر آن است منشورِ احسانِ اوست ۲۴ ور این است توقیعِ فرمانِ اوست

پس پرده بیند عملهای بد ۲۵ هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغِ حکم ۲۶ بمانند کروبیان صُم و بُکم

وگر در دهد یک صلای کرم ۲۷ عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاهِ لطف و بزرگیش بر ۲۸ بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب ۲۹ تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوالِ نابوده علمش بصیر ۳۰ باسرارِ ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدارِ بالا و شیب ۳۱ خداوندِ دیوانِ روزِ حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشتِ کس ۳۲ نه بر حرفِ او جاے انگشتِ کس
قدیمے نکوکار نیکی پسند ۳۳ بکلکِ قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ۳۴ روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تبِ لرزه آمد ستوه ۳۵ فرو کوفت بر دامنش میخِ کوه
دهد نطفه را صورتے چون پری ۳۶ که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلبِ سنگ ۳۷ گلِ لعل در شاخِ فیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوے یم ۳۸ ز صلب آورد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لولوے لالا کند ۳۹ وزین صورتے سروِ بالا کند
برو علمِ یک ذره پوشیده نیست ۴۰ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کنِ روزے مار و مور ۴۱ و گر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست ۴۲ که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتمِ عدم در برد ۴۳ وز آنجا بصحراے محشر برد
جهان متفق بر الٰهیتش ۴۴ فرو مانده در کنهِ ماهیتش
بشر ماوراے جلالش نیافت ۴۵ بصر منتهاے جمالش نیافت
نه بر اوجِ ذاتش پرد مرغِ وهم ۴۶ نه در ذیلِ وصفش رسد دستِ فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار ۴۷ که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم	۴۸	که حیرت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط	۴۹	قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد	۵۰	نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید	۵۱	نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند	۵۲	بلا احصی از تگ فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن	۵۳	که جاها سپر باید انداختن
پندار سعدی که راه صفا	۵۴	توان رفت جز در پی مصطفی
کریم السجایا جمیل الشیم	۵۵	نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل	۵۶	امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر	۵۷	امام الهدی صدر دیوان حشر
چه وصفت کند سعدی ناتمام	۵۸	علیک الصلوة ای نبی والسلام

باب اول در عدل و رای تدبیر جهانداری

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار	۱	که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست	۲	که ترسیدم از پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	۳	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

۴ تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

۵ چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

۶ محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

۷ ره این است روی از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب

۸ نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

۲- پند دادن کسری بهرمز را

۱ شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان

۲ که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

۳ نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسپند

۴ برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

۵ رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

۶ مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

۷ اگر جاده‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم

۸ گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

۹ وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست

۱۰ اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواره سر خویش گیر

۱۱ فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس	۱۲	ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب	۱۳	که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	۱۴	بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت	۱۵	که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش	۱۶	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	۱۷	کز و نیکوئی دیده باشی بسی

۳- گفتار اندر نگاهداشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان	۱	که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	۲	که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای	۳	که عاجز شوی گر درآئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	۴	خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی	۵	که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی	۶	که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور	۷	که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند	۸	که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	۹	چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش	۱۰	نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی	۱۱	چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت	۱۲	که سستی بود زین سخن درگذشت

باب دوم در احسان

۱-حکایت

کسی دید در خواب صدر خجند	۱	که خارے ز پاے یتیمے بکند
همی گفت و در روضها می چمید	۲	کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت برے	۳	که رحمت برندت چو رحمت برے
چو انعام کردی مشو خود پرست	۴	که من سرورم دیگرے زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخت است	۵	نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوے دولت هزار	۶	خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسے	۷	نه تو چشم داری بدست کسے
کرم خوانده ام سیرت سروران	۸	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

۲-حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل	۱	نیامد بمهمان سراے خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردے پگاه	۲	مگر بی نوائی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبے بنگرید	۳	بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید	۴	سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت	۵	برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک	۶	یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام	۷	که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل	۸	بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان	۹	نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع	۱۰	نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز	۱۱	چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری	۱۲	که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست	۱۳	که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال	۱۴	که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید	۱۵	که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل	۱۶	بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان	۱۷	ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود	۱۸	تو واپس چرا می‌بری دست جود

۳۔ حکایت در معنی احسان با خلق خدای

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	۱	برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش	۲	چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد	۳	سگ ناتوان را دمے آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	۴	که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن	۵	کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسے با سگے نیکوئی گم نکرد	۶	کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست	۷	جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چہے	۸	چراغے بنه در زیارتگہے
بقنطار زر بخش کردن ز گنج	۹	نه چندانکه دینارے از دسترنج
برد هر کسے بار در خورد زور	۱۰	گرانست پاے ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن اے نیکبخت	۱۱	که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر	۱۲	که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی	۱۳	که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام	۱۴	مکن زور بر مرد درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین بود	۱۵	چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیکبین	۱۶	نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند	۱۷	که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد	۱۹	وزان بار غم بر دل این نهد

بسازورمندی که افتاد سخت	۱۹	بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست	۲۰	مبادا که روزے شوی زیردست

۴ - حکایت

یکے سیرتِ نیک مردان شنو	۱	اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوتِ گندم فروش	۲	بده بُرد انبانِ گندم بدوش
نگه کرد مورے دران غله دید	۳	که سرگشته از هرطرف می دوید
ز رحمت بر وشب نیارست خفت	۴	بماوای خود بازش آورد و گفت
مُروّت نباشد که این مورِ ریش	۵	پراگنده گردانم از جاے خویش
درونِ پراگندگان جمع دار	۶	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد	۷	که رحمت بران تربتِ پاک باد
میازار مورے که دانه کش ست	۸	که جان دارد و جان شیرین خوش ست
سیاه اندرون باشد و سنگدل	۹	که خواهد که مورے شود تنگدل
مزن بر سرِ ناتوان دستِ زور	۱۰	که روزے بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حالِ پروانه شمع	۱۱	نگه کن که چون سوخت در پیشِ جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسے است	۱۲	توانا تر از تو هم آخر کسے است

۵ - گفتار در معنی احسان با کسے که سزاوار نباشد

شنیدم که مردے غمِ خانه خورد	۱	که زنبور در سقفِ او لانه کرد

ز بانو طلب کرد ساطور را ۲ که ویران کند خانهٔ زنبور را
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن ۳ که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مردِ نادان پیِ کارِ خویش ۴ گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد ۵ بران بیخبر وزن بسی طیره کرد
زنِ بیخبر در بر و بام کوی ۶ همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش ۷ تو گفتی که زنبورِ مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند ۸ بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزارِ خلق ۹ بشمشیرِ تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند ۱۰ بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرِ ده ۱۱ ستورِ لگدزن گرانبار به
اگر نیک مردی نماید عسس ۱۲ نیارد بشب خفتن از دزد کس
نیِ نیزه در حلقهٔ کارزار ۱۳ بقیمت به از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال ۱۴ یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد ۱۵ چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس ۱۶ بلندش مکن ور کنی زو هراس

باب سوم در عشق

۱-حکایت

خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش	۱	اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانے از بادشاہی نفور	۲	بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شرابِ الم درکشند	۳	وگر تلخ بینند دم درکشند
بلائے خمار است در عیشِ مل	۴	سلحدار خار است با شاخِ گل
نہ تلخست صبرے کہ بر یادِ اوست	۵	کہ تلخی شکر باشد از دستِ دوست
ملامت کشانند مستانِ یار	۶	سبکتر برد اشترِ مست بار
اسیرش نخواہد رہائی ز بند	۷	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطینِ عزلت گدایانِ حے	۸	منازل شناسانِ گم کردہ پے
بسر وقتِ شان خلق کے رہ برند	۹	کہ چون آبِ حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب	۱۰	رہا کردہ دیوارِ بیرون خراب
چو پروانہ آتش بخود در زنند	۱۱	نہ چون کرمِ پیلہ بخود در تنند
دلآرام در بر دلآرام جوے	۱۲	لب از تشنگی خشک بر طرفِ جوی
نگویم کہ بر آب قادر نیند	۱۳	کہ بر ساحلِ نیل مستسقی اند

۲-در معنی عشقِ مجازی و قوتِ آن

ترا عشقِ ہمچون خودی ز آب و گل	۱	رباید ہمی صبر و آرامِ دل
بہ بیداریش فتنہ بر خد و خال	۲	بخواب اندرش پای بندِ خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم	۳	که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت	۴	زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس	۵	که با او نماند دگر جاے کس
تو گوئی بچشم اندرش منزل است	۶	وگر چشم بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	۷	نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی	۸	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیادِ او بر هوست	۹	چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق	۱۰	که باشند در بحرِ معنی غریق
بسوداے جانان زجان مشتغل	۱۱	بذکرِ حبیب از جهان مشتغل
بیادِ حق از خلق بگریخته	۱۲	چنان مستِ ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان	۱۳	که کس مطلعِ نیست بر دردشان
الست از ازل همچنان شان بگوش	۱۴	بفریادِ قالوا بلی در خروش
گروهے عمل دار عزلت نشین	۱۵	قدم هاے خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهے ز جا بر کنند	۱۶	بیک ناله شهرے بهم بر زنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوے	۱۷	چو سنگ اند خاموش تسبیح گوے
سحرها بگریند چندانکه آب	۱۸	فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند	۱۹	سحرگه خروشان که وا مانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز	۲۰	ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	۲۱	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست	۲۲	وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد	۲۳	که دنیا و عقبی فراموش کرد

۳-حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	۱	برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا	۲	تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد	۳	که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	۴	که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست	۵	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی	۶	که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت	۷	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست	۸	که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی	۹	مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند	۱۰	تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	۱۱	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است	۱۲	که پندارم این شعله بر من گل است

۱۳ نه دل دامن دستان میکشد ۔ که مهرش گریبان جان میکشد
۱۴ نه خود را بر آتش بخود می زنم ۔ که زنجیر شوق است در گردنم
۱۵ مرا همچنان دور بودم که سوخت ۔ نه ایندم که آتش بمن برفروخت
۱۶ نه آن میکند یار در شاهدی ۔ که با او توان گفتن از زاهدی
۱۷ که عیبم کند بر تولای دوست ۔ که من راضیم کشته در پای دوست
۱۸ مرا بر تلف حرص دانی چراست ۔ چو او هست گر من نباشم رواست
۱۹ بسوزم که یار پسندیده اوست ۔ که در وی سرایت کند سوز دوست
۲۰ مرا چند گوئی که در خورد خویش ۔ حریفی بدست آر همدرد خویش
۲۱ بدان ماند اندرز شوریده حال ۔ که گوئی بکژدم گزیده منال
۲۲ کسی را نصیحت مگو ای شگفت ۔ که دانی که در وی نخواهد گرفت
۲۳ ز کف رفته بیچاره را لگام ۔ نگویند کاهسته ران ای غلام

باب چهارم در تواضع

۱- حکایت

۱ ز خاک آفریدت خداوند پاک ۔ پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
۲ حریص و جهانسوز و سرکش مباش ۔ ز خاک آفریدت آتش مباش
۳ چو گردن کشید آتش هولناک ۔ به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو این سرفرازی نمود آن کمی ۴ ازین دیو کردند از آن آدمی

۲- حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ۱ ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر ۲ فرو ریختند از سرایی بسر

همی‌گفت ژولیده دستار و موی ۳ کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم ۴ بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه ۵ خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست ۶ بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت ۷ تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی ۸ بلندیت باید بلندی مجوی

۳- حکایت خواجه معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نجست ۱ که ننهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی ۲ ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته ۳ بموییش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد ۴ روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب یک نفس ۵ نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت ۶ نمی‌مرد و خلقی بجان می‌بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	۷	گرفتند ازو خلق راهِ گریز
نمانده ز مردم در آن بقعه کس	۸	همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت	۹	چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب	۱۰	که چند آورد مردِ ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت	۱۱	مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد	۱۲	که این جمله سالوس و زرق اند و باد
بلند اعتقادانِ پاکیزه پوش	۱۳	فریبندهٔ پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست	۱۴	که بیچاره دیده برهم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت	۱۵	که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم	۱۶	شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت	۱۷	شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سرِ خویش گیر	۱۸	ثقلت ببر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است	۱۹	ولی با بدان نیک مردی بد است
سرِ سفله را گرد بالش منه	۲۰	سرِ مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت	۲۱	که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن	۲۲	کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت	۲۳	که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف پرسی سگ حق شناس	۲۴	بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس	۲۵	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	۲۶	مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش	۲۸	مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود	۲۹	که نتوان از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۰	بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	۳۱	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم	۳۲	بر نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند	۳۴	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	نداند که حشمت بحلم اندرست

باب پنجم در رضا و تسلیم

۱- حکایت شاطر سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود	۱	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب	۲	بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدش روزی که ترکش نبست ۳ ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسر پنجهٔ گاو زور ۴ ز هولش بشیران درافتاد شور

بدعوی چنان ناوک انداختی ۵ عدو را بهر یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت ۶ که پیکان او در سپرهای زفت

نزد تارکِ جنگجوے نخشت ۷ که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روزے ملخ در نبرد ۸ بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بُدے تاختن ۹ امانش ندادے بتیغ آختن

پلنگانش از زورِ سرپنجه زیر ۱۰ فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتے کمربند جنگ آزماے ۱۱ وگر کوه بودے بکندے ز جاے

زره پوش را چون تبرزین زدے ۱۲ گذر کردے از مرد و بر زین زدے

نه در مردی او را نه در مردمی ۱۳ دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتے ۱۴ که با راست طبعان سرے داشتے

سفر ناگهم زان زمین در ربود ۱۵ که بیشم دران بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام ۱۶ خوش آمد دران خاک پاکم مقام

وگر پر شد از شام پیمانه ام ۱۷ کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد ۱۸ که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبے سر فرو شد باندیشه ام ۱۹ بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد	۲۰	که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم	۲۱	بمهرش طلبگار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر	۲۲	خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی	۲۳	دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته	۲۴	سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش	۲۵	سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر	۲۶	چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر	۲۷	بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان	۲۸	گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود	۲۹	چو دولت نباشد تهوّر چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی	۳۰	برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری	۳۱	گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز	۳۲	که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم	۳۳	چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست	۳۴	بیازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن و پیل زور	۳۵	در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه	۳۶	زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختم	۳۷	چو باران پلالک فرو ریختم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین	۳۸	تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ	۳۹	بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز	۴۰	کمند اژدهای دهن کرد باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود	۴۱	چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم	۴۲	پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد	۴۳	چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود	۴۴	که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون	۴۵	نیامد جز آغشته خفتان بخون
کمان را نشد ناوک اندر حریر	۴۶	که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشه	۴۷	فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست	۴۸	چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود	۴۹	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

۴ - حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	۱	همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز	۲	جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور	۳	کمندی بکتفش بر از خام گور

سر پنجهٔ پیر خدنگش نزد	۴	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد	۵	بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه بست	۶	چو دزدان خونی بگردن پیوست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	۷	سحرگه پرستارے از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر	۸	نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست	۹	ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب	۱۰	برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوے بختم قوی حال بود	۱۱	سطبری پیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	۱۲	نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد	۱۳	ز پیراهن بے اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	۱۴	برهنه ست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت	۱۵	برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد	۱۶	نه نادان بناسازوار خوردن بمرد

باب هشتم در شکر بر عافیت

۱- حکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	۱	که بر بخت و روزی قناعت نکرد

۲ قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهان گرد را

۳ سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

۴ مپرور تن ار مرد رای و هُشی / که او را چو می پروری می کشی

۵ خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

۶ کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

۷ خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است

۸ خنک نیکبختی که در گوشهٔ / بدست آرد از معرفت توشهٔ

۹ برآنان که شد سرّ حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار

۱۰ ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

۱۱ تو خود را ازین در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

۱۲ بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

۱۳ گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

۱۴ بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

۱۵ کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک

۱۶ نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

۱۷ تو بر کرهٔ توسنی در کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

۱۸ اگر پالهنگ از کفش در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

۱۹ باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی
۲۰ درون جای ذکراست و قوت نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس
۲۱ کجا ذکر گنجد کز انبار آز — بسختی نفس میکند پا دراز
۲۲ ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشند ز حکمت تهی
۲۳ دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ
۲۴ چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید
۲۵ همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری
۲۶ بدین ای فرومایه دنیا مخر — چو خر با نجیل عیسی مخر
۲۷ مگر می ندانی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام
۲۸ پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش
۲۹ چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش در افتی و تیرش خوری

باب هفتم در تربیت نفس و تهذیب اخلاق

۱ حکایت

۱ سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
۲ تو با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ
۳ عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

۴ کس از چون تو دشمن ندارد غمے — که با خویشتن بر نیائی ہمے
۵ تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب
۶ وجودِ تو شهریست پُر نیک و بد — تو سلطان و دستورِ دانا خرد
۷ همانا که دونانِ گردن فراز — درین شهر کبرند و سودا و آز
۸ رضا و ورع نیکنامانِ حُر — هوا و هوس رهزن و کیسه بر
۹ چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان
۱۰ ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد
۱۱ گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رائے تو بر تافتند
۱۲ هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقلِ تیز
۱۳ نه بینی که شب دزد و اوباش و خس — نگردند جائے که گردد عسس
۱۴ رئیسے که دشمن سیاست نکرد — هم از دستِ دشمن ریاست نکرد
۱۵ نخواهم درین نوع گفتن بسے — که حرفے بس ار کار بندد کسے

۲- گفتار اندر فضیلت خاموشی و صلاوت خویشتن داری

۱ اگر پائے در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد هم شکوه
۲ زبان درکش اے مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بے زبان
۳ صدف وار گوهرشناسانِ راز — دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
۴ فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس	۵	حلاوت نیابی ز گفتارِ کس
نباید سخن گفت ناساخته	۶	نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب	۷	به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن	۸	تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	۹	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادانِ ده مرد گوی	۱۰	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	۱۱	اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	۱۲	که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	۱۳	بود کز پسش گوش دارد کسی
درونِ دلت شهربند است راز	۱۴	نگر تا نبیند درِ شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوخت است	۱۵	که بیند که شمع از زبان سوخت است

باب هشتم در بیانِ فضیلتِ شکر

حکایت

نفس می نیارم زد از شکر دوست	۱	که شکری ندانم که درخورد اوست
عطائیست هر موی ازو بر تنم	۲	چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را	۳	که موجود کرد از عدم بنده را

۴ کرا قوتِ وصفِ احسان اوست — که اوصاف مستغرقِ شان اوست

۵ بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل

۶ ز پشتِ پدر تا بپایانِ شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

۷ چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

۸ پیاپی بیفشان از آئینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

۹ نه در ابتدا بودی آبِ منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

۱۰ چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

۱۱ چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست — که بازو بگردش در آورده دوست

۱۲ چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیقِ حق دان نه از سعی خویش

۱۳ بسرپنجگی کس نبردست گوی — سپاسِ خداوند توفیق گوی

۱۴ تو قائم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم

۱۵ نه طفلک زبان بسته بودی زلاف — همی روزی آمد بجوفش زناف

۱۶ چو نافش بریدند روزی گسست — به پستان مادر درآویخت دست

۱۷ غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهندش آب از شهر خویش

۱۸ پس او در شکم پرورش یافته است — ز انبوب معده خورش یافته است

۱۹ دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

۲۰ کنار و بر مادر دلپذیر — بهشت است و پستان درو جوی شیر

درخت است بالای جان پرورش	۲۱	ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دل است	۲۲	پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش	۲۳	سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر	۲۴	براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	که پستانِ شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه	۲۶	بصبرت فراموش گردد گناه

۲- گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روزِ خوشی	۱	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	۲	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	۳	خداوند را شکرِ صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای	۴	بشکرانه با کندپایان بپای
به پیرِ کهن بر ببخشد جوان	۵	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	۶	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود	۷	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	۸	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	۹	که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
برانداز افتان و خیزان تب	۱۰	که رنجور داند درازی شب

بیانگ دهل خواجه بیدار گشت ۱۱ چه داند شب پاسبان چون گذشت

باب نهم در توبه

۱ حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب ۱ ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای ۲ که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام ۳ که گوئی بگل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان برگسل ۴ که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای ۵ در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل برگذشت ۶ مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت ۷ که شامم سپیده دمیدن گرفت

ببباید هوس کردن از سر بدر ۸ که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم ۹ که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس ۱۰ گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند ۱۱ بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت ۱۲ بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان ۱۳ که بگذشت بر ما چو برق یمان

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
زسودای آن پوشم واین خورم	۱۴	نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم	۱۵	زحق دور ماندیم وغافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار	۱۶	که کاری نکردیم وشد روزگار

۳- گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
جوانا ره طاعت امروز گیر	۱	که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست ونیروی تن	۲	چو میدان فراخست گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم	۳	بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری زمن در ربود	۴	که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار	۵	تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست	۶	نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست	۷	طریقی ندارد بجز بازبست
که گفتت بجیحون درانداز تن	۸	چو افتاد هم دست وپایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک	۹	چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو	۱۰	نبردی هم افتان وخیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز	۱۱	تو بی دست وپای از نشستن بخیز

باب دهم در مناجات وعجز وتسلیم

۱- حکایت

بیا تا برآریم دستے ز دل	۱	که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت	۲	که بے برگ ماند ز سرماے سخت
برآرد تهی دستهاے نیاز	۳	ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز نبست	۴	که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	۵	بیا تا بدرگاهِ مسکین نواز
چو شاخِ برهنه برآریم دست	۶	که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود	۷	که جرم آمد از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار	۸	بامید عفوِ خداوندگار
کریما برزقِ تو پرورده ایم	۹	بانعام و لطفِ تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	۱۰	نگردد ز دنبالِ بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز	۱۱	بعقبی همی چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس	۱۲	عزیزِ تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن	۱۳	بذلِ گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منے بر سرم	۱۴	ز دستِ تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی	۱۵	جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روے تو بس	۱۶	دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ	۱۷	سپهرم بود کهترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم	۱۸	تو بردار تا کس نیندازدم

۲- حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم	۱	مناجات شوریدهٔ در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی	۲	میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم	۳	ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام	۴	فرو مانده با نفس اماره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان	۵	که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور	۶	نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهے بده	۷	وزین دشمنانم پناهے بده
خدایا بذات خداوندیت	۸	باوصاف بے مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام	۹	بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن	۱۰	که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته	۱۱	بصدق جوانان نوخاسته
که ما را دران ورطهٔ یک نفس	۱۲	ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنانکه طاعت کنند	۱۳	که بے طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار	۱۴	وگر زلتے رفت معذور دار

۱۵ به پیران پشت از عبادت دوتا ز شرم گنه دیده بر پشت پا
۱۶ که چشمم ز روی سعادت مبند زبانم بوقت شهادت مبند
۱۷ چراغ یقینم فرا راه دار ز بد کردنم دست کوتاه دار
۱۸ بگردان ز نادیدنی دیده ام مده دست بر ناپسندیده ام
۱۹ من آن ذره ام در هوای تو نیست وجود و عدم در ظلامم یکے است
۲۰ ز خورشید لطفت شعاعے بسم که جز در شعاعت نه بیند کسم
۲۱ بدے را نگه کن که بهتر کس است گدا را ز شاه التفاتے بس است
۲۲ مرا گر بگیری بانصاف و داد بنالم که عفوم نه این وعده داد
۲۳ خدایا بذلت مران از درم که صورت نه بندد درِ دیگرم
۲۴ ور از جهل غائب شدم روز چند کنون کامدم در برویم مبند
۲۵ چه عذر آرم از ننگِ تر دامنی مگر عذر پیش آورم کاے غنی
۲۶ فقیرم بجرم گناهم مگیر غنی را ترحم بود بر فقیر
۲۷ چرا باید از ضعفِ حالم گریست اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
۲۸ خدایا بغفلت شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست جهد
۲۹ چه برخیزد از دستِ تدبیر ما همین نکته بس عذر تقصیر ما
۳۰ همه هرچه کردم تو برهم زدی چه قوت کند با خدائی خودی
۳۱ نه من سر ز حکمت بدر می برم که حکمت چنین می رود بر سرم

۳- حکایت مست و موذن

شنیدم که مستے ز تاب نبید	۱	بمقصورهٔ مسجدے در دوید
بنالید بر آستان کرم	۲	که یا رب بفردوس اعلیٰ برم
موذن گریبان گرفتش که ہین	۳	سگ و مسجد اے فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواہی بہشت	۴	نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	۵	که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطفِ پروردگار	۶	که باشد گنہگارے امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر	۷	درِ توبه بازست و حق دستگیر
ہمی شرم دارم ز لطفِ کریم	۸	که خوانم گنه پیشِ عفوش عظیم
کسے را که پیری در آرد ز پاے	۹	چو دستش نگیری نخیزد ز جاے
من آنم ز پاے اندر افتاده پیر	۱۰	خدایا بفضل توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاہم ببخش	۱۱	فرو ماندگی و گناہم ببخش
اگر یارے اندک زلل داندم	۱۲	بنابخردی شہره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر	۱۳	که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش	۱۴	تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند	۱۵	خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدارِ جود	۱۶	نماند گرفتارے اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه ۱۷ بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجاے رسم ۱۸ وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی ۱۹ که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق ۲۰ ندانم کدامان دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست ۲۱ که از دست من جز کژی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید ۲۲ که حق شرم دارد ز موے سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من ۲۳ که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند ۲۴ چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را ۲۵ که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد ۲۶ بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز ۲۷ برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست ۲۸ که هیچش فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست ۲۹ امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید ۳۰ خدایا ز عفوم مکن ناامید

انتخاب از یوسف زلیخا جامی

طلب کردن پادشاهِ مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است	۱	پدر و راهِ گشایش ناپدید است
بود چون کارِ دانا پیچ در پیچ	۲	بپیچش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دستِ صنعی در میان نی	۳	بنقشش هیچ صانع را گمان نی
پدید آید ز غیب آغاز گشادی	۴	ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند	۵	پدید آمد ز غیبش رشته پیوند
بجز ایزد ندانست آن را پناهی	۶	که باشد در خزانه‌ش تکیه‌گاهی
ز پندارِ خودی و بیخودی رست	۷	گرفتش فیضِ فضلِ ایزدی دست
شبی سلطانِ مصر آن شاه بیدار	۸	بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه	۹	بخوبی و خوشی از یک دگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر	۱۰	پدید آمد سراسر خشک و لاغر
وزان هفت نخستین روی کردند	۱۱	بسانِ سبزه آن را پاک خوردند
بخوشان سبز و خرم هفت خوشه	۱۲	که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفتِ دگر خشک	۱۳	بران پیچید و کردش سر بسر خشک

۱۴ چو سلطان بامداد از خواب برخاست ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
۱۵ همه گفتند کاین خواب محال است فراهم کرده وهم و خیال است
۱۶ بحکم عقل تعبیری ندارد بجز اعراض تدبیری ندارد
۱۷ جوانمردی که از یوسف خبر داشت ز روی کار یوسف پرده برداشت
۱۸ که در زندان همایون فر جوانیست که در حل دقائق خرده دانیست
۱۹ بود بیدار در تعبیر هر خواب دلش غواص این بحر گهریاب
۲۰ اگر گوئی بروم بکشایم این راز وزو تعبیر خوابت آورم باز
۲۱ بگفتا اذن خواهی چیست از من چه بهتر کور را از چشم روشن
۲۲ مرا چشم خرد زان نکته کور است که از دانستن این راز دور است
۲۳ روان شد جانب زندان جوانمرد بیوسف حال خواب شه بیان کرد
۲۴ بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند باوصاف خوش وصاف حال اند
۲۵ چو باشد خوشه سبز و گاو فربه بود از خوبی سالت خبر ده
۲۶ چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر بود از سال تنگت قصه آور
۲۷ نخستین سالهای هفت گانه بود باران و آب و کشت و دانه
۲۸ همه عالم ز نعمت پر برآید وزان پس هفت سال دیگر آید
۲۹ که نعمتهای پیشین خورده گردد ز تنگی جان خلق آزرده گردد
۳۰ نبارد ز آسمان ابری نمی نروید بر زمین شاخ گیاهی

ز عشرت باریاران دست دارند ۳۱ ز تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان گم شود بر خوان دوران ۳۲ که گوید آدمی نان و دهد جان

چو آنمرد این سخن بشنید و برگشت ۳۳ حریف بزم شاه داد گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت ۳۴ دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور ۳۵ کز و به گردوم این گفته باور

چو از دلبر سخن شاید شنیدن ۳۶ چرا از هر دهن باید شنیدن

سخن از دوست آری شکر است آن ۳۷ و گر خود بگوید خوشتر است آن

دگر باره بزندان شد روانه ۳۸ ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام ۳۹ سوی بستانسرای شاه نه گام

خرامان شو بدین روی دل آرا ۴۰ بیارا زین گل آن بستانسرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی ۴۱ که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کرد است ۴۲ ز آثار کرم مایوس کرد است

اگر خواهد که من بیرون نهم پای ۴۳ ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانیکه چون بردیم بدیدند ۴۴ ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا همچون ثریا باهم آیند ۴۵ نقاب از کار ما روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند ۴۶ چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود لیکن سر شود بر شاه روشن ۴۷ که پاکست از خیانت دامن من

۴۸ مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
۴۹ دران خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
۵۰ مرا چه گر زنم نقب خزائن / که باشم در فراش شاه خائن
۵۱ جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
۵۲ که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
۵۳ چو ره کردند در پیش شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
۵۴ کز آن شمع حریم جان چه دیدند / که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
۵۵ ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید
۵۶ تنی کازار باشد بر تنش گل / کی از وا تار سد بر گردنش غل
۵۷ گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد جز آب زنجیر
۵۸ زنان گفتند کای شاه جوان بخت / بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
۵۹ ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف فانی ندیدیم
۶۰ نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک
۶۱ زلیخا بود نیز آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
۶۲ ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
۶۳ فروغ راستی از جان [illegible] / پی صبح راستی از صدق دم زد
۶۴ بجز [illegible] پیشش که اقرار [illegible] / بهار آمد ز [illegible] حق آمد

نگفتا نیست یوسف را گناهی ۶۵ منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم ۶۶ چو کامم زو نشد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد ۶۷ در آن تنها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد غایت ۶۸ بجانش کرد حال من سرایت

جفائی گر رسید او را ز جافی ۶۹ کنون واجب بود او را تلافی

هر احسان کاید از شاه نکوکار ۷۰ بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید ۷۱ چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند ۷۲ بدان خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گلبرگیست خندان ۷۳ گل خرم به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت ۷۴ مقام شاه نبود جز سر تخت

برون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات شوهر زلیخا

درین دیر کهن رسمیست دیرین ۱ که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون ۲ که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی کشد لعل در سنگ ۳ که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی ۴ طلوع صبح کردش چاره سازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه ۵ برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه ۶ خطاب آمد بنزدیکان درگاه

کز ایوانِ شهِ خورشید اورنگ	۷	بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند	۸	تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان	۹	همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش نوایان	۱۰	بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سوارانِ سپاهی	۱۱	بتازی مرکبان باهم مباهی
سرانِ مصر بیرون از شماره	۱۲	نثار افشان شده از هر کناره
تهی دستان بامیدِ نثاری	۱۳	گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه	۱۴	تجملهای خاصِ خسروانه
فرازِ مرکبش از پای تا فرق	۱۵	چو گوی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر	۱۶	ز هر سو بدرهای دُرّ و گوهر
براهِ مرکب او می فشاندند	۱۷	گدا را از گدائی می رهاندند
چو آمد بارگاهِ شه پدیدار	۱۸	فرود آمد ز رخشِ تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش	۱۹	بپا انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت	۲۰	بر اطلس چون مهِ گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت	۲۱	باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ	۲۲	چو سروِ گلرخ و شمشادِ گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند	۲۳	بپرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر ۲۴ درآمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کرد از هر جا سوالی ۲۵ بپرسیدش ز هر کاری وحالی

جوابی دلکش و مطبوع گفتش ۲۶ چنان کامد از ان گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم ۲۷ ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانم ۲۸ غم خلق و جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی ۲۹ که ابر و یم نیفتد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری ۳۰ که نبود خلق را جز کشت کاری

بناکن تنگ خانها را فراخ اشکند ۳۱ ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه ۳۲ نهندش همچنان از بهر توشه

ستانها خوشه را زان رسته از تن ۳۳ که باشد بهر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی ۳۴ نیاید روزگار قحط و تنگی

ستد هر کس برای عیش ذخیره ۳۵ بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی ۳۶ که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت این کار داند ۳۷ چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت ۳۸ چو من دانا کفیلی کم توان یافت

پس آنگه بعض کن تدبیر این کار ۳۹ که تا ید دیگری چون من پدیدار

[illegible] کارسازی ۴۰ بملک مصر وادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد ۴۱ زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش ۴۲ به صد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی ۴۳ جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان ۴۴ رسیدی بانگ چاوشان به کیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی ۴۵ جنیبت‌کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره ۴۶ بهر جا بودی سپاهش را نظاره
چو یوسف را خدا داد این بلندی ۴۷ بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت ۴۸ لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را ۴۹ بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد ۵۰ ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد ۵۱ نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است ۵۲ درین چرخ با بشر کار وی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک ۵۳ یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کاری و باری ۵۴ که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد ۵۵ نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای آتش محبت یوسف بر وی

دلی کز دلبری ناشاد باشد ۱ نه هرگز شاد و نه از غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او	۲	نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه	۳	برآرد موجهای غصه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد	۴	ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن و طرب سازد زمانه	۵	دهد رود عیشهای جاودانه
فروپیچد ازان جشن و طرب روی	۶	نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ	۷	جهان چون خانه مرغان بر او تنگ
دران روزی که دولت یار بودش	۸	حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر	۹	همایی بود شاهی سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت	۱۰	رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت	۱۱	حدیثش از زبان او نمی رفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش	۱۲	نماند ز اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود	۱۳	انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرده	۱۴	وطن در کنج محنت خانه کرده
نمیخورد از فراق او نمی خفت	۱۵	ز دیده خون همی بارید و می گفت
خوشا کز بخت برخوردار بودم	۱۶	درون یک سرا با یار بودم
ولی بی بادم از حرمان دیدار	۱۷	جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم	۱۸	به زندان کردمش محروم و مظلوم

بشب پنهان ز زندان بر دمے راه ۱۹ تماشا کردمے آن روی چون ماه

بروز مرزنگ غم از دل زدودے ۲۰ در و دیوار آن منزل که بودے

منم امروز از تنها دور مانده ۲۱ بدل رنجه به تن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالے ۲۲ وز و خالی نیم در هیچ حالے

خیالش گر رود چون زنده مانم ۲۳ که در قالب خیالش دوست جانم

همیگفت این حدیث و آه میزد ۲۴ ز آه آتشش بمهر و ماه میزد

ز تند آه دائم دود آهش ۲۵ بفرق سر شدے چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهے ۲۶ نبودے غیر آن چترش پناهے

نبود آن چتر کش بالاے سر بود ۲۷ فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گران مانع گذشتے ۲۸ ز صندوق فلک بیرون گذشتے

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت ۲۹ نگو خوناب خون ناب می ریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او ۳۰ مژه میریخت آبے بر لب او

نمی شست از رخ آن خوناب گوئی ۳۱ از آن خوناب بودش سرخروئی

چو زان خوناب رخ را غازه کردے ۳۲ بدل عقد محبت تازه کردے

بروے کار تا وردے دم نقد ۳۳ بجز خون جگر کابین آن عقد

گہے کندے بناخن روی گلگون ۳۴ چه چشم خود گشادے چشمه خون

ز سرخی هر یکے بوده دواتے ۳۵ نوشتے از غمش خط نجاتے

گهی سینه گهی دل میخراشید ۳۶ ز جان جز نقش جانان می تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست ۳۷ سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی در خورم من ۳۸ گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار ۳۹ مرا نبود بجز نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت ۴۰ بسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش کز هر نگاری داشتی عار ۴۱ نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونی خامه کردی ۴۲ ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی ۴۳ برون زین حرف چیزی کم نوشتی

وی زان نامه هرگز واستانش ۴۴ نخواندی دلبر ننوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود ۴۵ ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش ۴۶ برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید ۴۷ بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر ۴۸ بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری را درین باغ ۴۹ گزینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ

سیاهی را شکار از نرگسش شست ۵۰ ز نرگس زار چشمش یاسمین رست

بشادی زیر این طاق کج آیین ۵۱ سیه پوشید پیش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی ۵۲ چرا رفت از سیاهی در سپیدی

ز هندوستان مگر بودش نمونه ۵۳ که باشد کار هندو بازگونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد ۵۴ شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افگندے در ابرو ۵۵ فتاد از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد ۵۶ که گیرد آب چین بے جنبش باد
ولے گر باد بودے ورنه بودے ۵۷ رخ چون آب او پر چین نمودے
سهی سروش ز بار عشق خم شد ۵۸ سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پاے بود از بخت وارون ۵۹ ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین خمدیده خاک از خون مردم ۶۰ چو شد سرمایهٔ بینائیش گم
به پشت خم ازان بودے سرش پیش ۶۱ که جستے گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردے دران ویران مه و سال ۶۲ سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلّهاے اطلس دوش ۶۳ سبک از دانهاے گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصّع ۶۴ معرّا عارض از زربفت مقنع
بزیر پهلو از خاکش نهالین ۶۵ عذار نازکش را خشت بالین
بهر پهلو بسفتش از خاک بستر ۶۶ به از مهد حریر حور گستر
بیاد او بزیر روے خشتش ۶۷ مربع بالشے بود از بهشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم ۶۸ بنثر خش گوهر صد نکته سفتم
نرفتے غیر یوسف بر زبانش ۶۹ نبودے غیر او آرام جانش

در آن وقتیکه گنج سیم و زر داشت	۷۰	هزاران حقهٔ پر از گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی	۷۱	بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درج از گهر پر	۷۲	لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودی کار پیوست	۷۳	شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند	۷۴	بران از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب به بستند	۷۵	پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش	۷۶	ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز	۷۷	کند بر راه یوسف خانه ساز
که افتد چون گذرگاهی براهش	۷۸	پذیرد قوت ز آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده	۷۹	زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده	۸۰	نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از وصل یارش	۸۱	نیاید قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید	۸۲	گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری	۸۳	به رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یار است	۸۴	بشوید گرد او کز آن دیار است
و گر سلطانش از راه سواره	۸۵	بر آید نبودش تاب نظاره
شود خرم ز بانگ گرد راهش	۸۶	شنیدن خوش آواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف و از نی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست	۱	براه یوسف از نی خانه ساخت
بدو کردند نی بستی حواله	۲	چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدائی ناله آغاز	۳	جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی	۴	ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بودی افتاده خسته	۵	چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود	۶	بر او هر تیر گوئی نیشکر بود
درآخور داشت یوسف دیو زادی	۷	سپهر اندازه گردون نهادی
تگاور ابلقی چون چرخ فیروز	۸	ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه	۹	برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او	۱۰	شکن در کاسه بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر	۱۱	بر سم اختر رخشان مسمر
ز زخم سم چو سنگ خاره جستی	۱۲	ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو	۱۳	بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر	۱۴	پران از پهلوی نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق	۱۵	بیک جستن بریدی گرم چون برق

ز زر سیمین

اگر گردش نه باز ویش کشیدے	۱۶	بگردش باد صرصر کے رسیدے
براه ار چه شدے پر قطره از خوی	۱۷	ندیدے هیچکس یک قطره از وے
بجوش رفتن در آن خوی بودیش میل	۱۸	چو آن گرد آمده از قطره ها سیل
چو گنجے بود از گوهر روانه	۱۹	بری زآسیب مار تازیانه
بر آخور گر شدے رام و فروتن	۲۰	گرفتے خدنقش گردون بگردن
بدادیش ار در آوردے بآن سر	۲۱	بسطل ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختے در شبانگاه	۲۲	جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعیر چشمه دار شب مه و سال	۲۳	سپے جو کردیش آماده غربال
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدے	۲۴	که تا سنگ از جوش چون دانه چیدے
دو پیکر بود از زینش نشانے	۲۵	رکاب از هر طرف تابان هلالے
چو یوسف در هلالش پای کردے	۲۶	چو ماه اندر دو پیکر جای کردے
کشیدے زیر ران آن صهیلے	۲۷	گرفتے هر طرف اصناف میلے
بهر جا هر که بشنیدے صهیلش	۲۸	نبودے حاجت از کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندے	۲۹	چو سیاره پے ماه آمدندے
زلیخا نیز چون آنرا شنیدے	۳۰	ازان سے بست خود بیرون دویدے
بحسرت بر سر راهش نشستے	۳۱	خروشان بر گذرگاهش نشستے
چو بے یوسف رسیدے خیلے از راه	۳۲	بطنزش کودکان کردندے آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف ۳۳ بروی رشکِ مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان ۳۴ نیابیم نشان ای نازنینان
بدل زین طرز میپندید داغم ۳۵ که نا ید بوی یوسف در دماغم
بهر محفل که آن جانان نشیند ۳۶ نسیمش در مشامِ جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی ۳۷ کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست ۳۸ درین قوم از قدومِ او اثر نیست
بگفتی در فریبِ من مکوشید ۳۹ قدومِ دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملکِ جان توان داشت ۴۰ قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد ۴۱ نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد ۴۲ از آن جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیرانِ مهجور ۴۳ ز چاوشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من پیوسته دورم ۴۴ بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش از نیم تابِ دوری ۴۵ نجویم دوری الا ضروری
ز جانان تا بکی مهجور باشم ۴۶ همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی ۴۷ ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جامِ بیخودی از دست رفتی ۴۸ چنان بیخود بآن نی بست رفتی
در آن نیها چو دم از جان ناشاد ۴۹ دمیدی خاستی افغان و فریاد

بدین دستور بودے روزگارے	۵۰	نبودے غیر ازینش کاروبارے

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت	۱	فزاید حرص وے ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام	۲	بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوے گل خواهد که بیند	۳	چو بیند روے گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی	۴	هواے دولت دیدار بینی
شبے سر پیش آن بت بر زمین سود	۵	که عمرے در پرستش کارش این بود
بگفت اے قبلهٔ جانم جمالت	۶	سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم	۷	برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود ببین رسوائیم را	۸	بچشمم باز ده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور	۹	بده چشمے که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتے در مقامے	۱۰	بجز دیدار یوسف نیست کامے
بده کام مرا چون میتوانی	۱۱	چو دادی کام من دیگر تو دانی
بدین جان سختیم مپسند چندین	۱۲	بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمر است این که نابودن ازین به	۱۳	ره نابود پیمودن ازین به
همیگفت این و بر سر خاک میکرد	۱۴	ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد	۱۵	صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی ۱۶ گرفت از راه یوسف تنگنائی

برسم دادخواهان داد برداشت ۱۷ ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی ۱۸ نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای ۱۹ صهیل مرکبان باد پیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد ۲۰ بحالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته ۲۱ ز کوی صبر می آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت ۲۲ ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بخلوت خانهٔ خود چون پی آورد ۲۳ دو صد شعله بیک مشت نی آورد

به پیش آوردن آن سنگین صنم را ۲۴ زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سیه سوی تو جاهم ۲۵ سپهر است که باشد سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل ۲۶ سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم ۲۷ بسر راه و بال خود سپردم

بگریه از تو هر گاهی که جستم ۲۸ ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگت رهیدن ۲۹ بسنگی گوهر [illegible] شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خارا ۳۰ [illegible] شکستش پاره پاره

چو بشکستش سفالی [illegible] ۳۱ بکار شرع زان [illegible] درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت ۳۲ بآب چشم و خون دل [illegible] ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید	۳۳	بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان	۳۴	بتان و بتگران و بت‌پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی	۳۵	بپیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی	۳۶	وز آتش افگنی در بت‌تراشی
کسی در پیش بت افتاد پست است	۳۷	که گوید بت‌پرست ایزدپرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا	۳۸	بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز	۳۹	خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمائی از من	۴۰	ستاندی گوهر بینائی از من
چو آن کرد خطا از من فشاندی	۴۱	بمن ده باز آنچه از من ستاندی
چو شد دل فارغ از داغ تاسف	۴۲	بچیدن لاله از باغ یوسف
گذشت از ره آن بر مصریان شاه	۴۳	گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاک است آنکه شه را ساخت بنده	۴۴	بذل عجز کردش سرفگنده
بفقر و بندگی مسکین و محتاج	۴۵	شها از عز و جاه خسروی تاج
چو پیچیده این سخن در گوش یوسف	۴۶	برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت این قبیح جوان را	۴۷	که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتگاه خاص من آور	۴۸	بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم	۴۹	درین ادبار اقبالش بپرسم

گزان تسبیح چون شور و شغب کرد	۵۰	عجب ماندم که تاثیرے عجب کرد
گرش دردے نه دامنگیر باشد	۵۱	کلامش را کجے این تاثیر باشد
دو صد جان خاک دریابنده شاہے	۵۲	که دریابد بآہے یا نگاہے
فروغِ صبح صادق دادخواہان	۵۳	مزوّر قصّہ گم کرده راہان
شود ہر صبحِ صادق را تباشیر	۵۴	مزوّرِ را شود پاداشش تدبیر
نه چون شاہانِ دورِ این زمانه	۵۵	که پیچیدند بہر زر بہانه
ز ہر ظالم که یک دینار رنگ است	۵۶	وگر زو دستِ صدکس زیر سنگ است
ز دینار و زرش صد سر خرو نیست	۵۷	تظلّم کردن از وے ہرزہ گوئیست

انتخاب از دیوان حافظ

غزلیات

۱

ساقی بنورِ باده برافروز جامِ ما	مطرب بگو که کارِ جهان شد بکامِ ما
ما در پیاله عکسِ رخِ یار دیده ایم	اے بے خبر زلذتِ شربِ دوامِ ما
چندان بود کرشمه و نازِ سہی قدان	کاید بجلوه سرو صنوبر خرامِ ما
ہرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریدهٔ عالم دوامِ ما
مستی بچشمِ شاہدِ دلبندِ ما خوش است	زان رو سپرده اند بمستی زمامِ ما
ترسم که صرفه نبرد روزِ بازخواست	نانِ حلال شیخ ز آبِ حرامِ ما
اے باد اگر بگلشنِ احباب بگذری	زنہار عرضه ده بر جانان پیامِ ما
گو نامِ ما ز یاد بعمدا چه می بری	خود آید آنکه یاد نیاری ز نامِ ما
بگرفت ہمچو لالہ دلم در ہوائے سرو	اے مرغِ بخت کے شوی آخر تو رامِ ما
دریائے اخضرِ فلک و کشتیِ ہلال	ہستند غرقِ نعمتِ حاجی قوامِ ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکے ہمی فشان	باشد که مرغِ وصل کند قصدِ دامِ ما

عندام

غزل

۲

اگر آن ترکِ شیرازی بدست آرد دلِ ما را	بخالِ ہندویش بخشم سمرقند و بخارا را

۲ بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

۳ فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

۴ ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

۵ من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

۶ حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

۷ نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

۸ بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

۹ غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل ۴

۱ رونق عهد شباب است دگر بستان را — می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

۲ ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

۳ ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

۴ ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

۵ یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

۶ برو از خانه گردون بدر و نان مطلب — کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

۷ گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

۸ نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — گر تو سرگشته شوی دایره امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک ست	۹	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	۱۰	وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	۱۱	که بهم برزده گیسوی مشک افشانرا
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست	۱۲	که بشمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی	۱۳	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل ۴

صلاح کار کجا و من خراب کجا	۱	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	۲	سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس	۳	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	۴	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	۵	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین سیب زنخدان که چاه در راهست	۶	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	۷	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست	۸	قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

غزل ۵

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	۱	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	۲	تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل ۳ که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر ۴ به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی ۵ بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست ۶ سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان یافت در جمال تو عیب ۷ که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بر آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ ۸ سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

غزل ۶

ساقیا برخیز و درده جام را ۱ خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر ۲ برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامی ست نزد عاقلان ۳ ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور ۴ خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه سوزان من ۵ سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای من ۶ کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است ۷ کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن ۸ هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور ۹ خوش بخور هم عیش بیدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب ۱۰ عاقبت روزی بیابی کام را

غزل ۷

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	۱	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر	۲	کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران	۳	بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش	۴	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد	۵	خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش کز وی برگیر دل دلم گفت	۶	کار کسیست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد	۷	چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت	۸	آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری	۹	ما ایم و آستانش تا جان ز تن برآید
بنشین و تا چمن را از قامت و میانت	۱۰	هم سرو در بر آید هم نارون برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان	۱۱	هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل ۸

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	۱	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	۲	گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	۳	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	۴	گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	۵	گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد	۶	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	۷	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید	۸	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۹ غزل

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	۱	خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد باز	۲	تا آبرو نمیرود و نان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را	۳	زین غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی	۴	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین	۵	از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	۶	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پاره نمی کنم از هیچ استخوان	۷	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند	۸	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب مے	۹	زین شست وشوی خرقه غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی	۱۰	هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

۱۰ غزل

مژده اے دل که مسیحا نفسے می آید	۱	که ز انفاس خوشش بوے کسے می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	۲	زده ام فالے و فریاد رسے می آید
ز آتش وادے ایمن نه منم خرم و بس	۳	موسی اینجا بامید قبسے می آید
هیچکس نیست که در کوے تواش کاری نیست	۴	هر کس اینجا بامید هوسے می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	۵	اینقدر هست که بانگ جرسے می آید
جرعه ده که به میخانه ارباب کرم	۶	هر حریفے ز پئے ملتمسے می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من	۷	ناله می شنوم کز قفسے می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	۸	گو بیا خوش که هنوزش نفسے می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران	۹	شاهبازے بشکار مگسے می آید

غزل ۱۱

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد		اے بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفئے ما که ز ورد سحرے مست شدے		شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	۳	تا سیه روے شود هر که درو غش باشد
ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست	۴	عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب	۵	اے بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیاے دنی چند خوری باده بخور	۶	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش	۷	گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

غزل ۱۲

همای اوج سعادت بدام ما افتد	۱	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	۳	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم	۴	که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	۵	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست	۶	کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی	۷	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند	۸	بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ	۹	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۱۳ غزل

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	۱	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن	۲	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت	۳	دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن	۴	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب	۵	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت	۶	آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	۷	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	۸	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند	۹	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	۱۰	هیچ راهے نیست کو را نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	۱۱	تا بود ورد دعا و درس قرآن غم مخور

غزل ۱۴

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل	۱	هر کس شنید گفتا لله در قائل
دل داده بیارے عاشق کشے نگارے	۲	مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	۳	جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم کے بخشی بر جان ناتوانم	۴	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	۵	از شافعی مپرسید امثال این مسائل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر	۶	چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت	۷	اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	۸	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست	۹	آیا بود که بینم در گردنت حمائل

غزل ۱۵

ما ز یاران چشم یاری داشتیم	۱	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کے بر دهد	۲	حالیا رفتیم و تخمے کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود	۳	ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب	۶	ما دم همت برو بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا	۸	ما محصل بر کسی نگماشتیم

غزل ۱۶

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	۱	هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی	۴	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش	۵	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	۶	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه	۷	که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند	۸	بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	۹	که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله	۱۰	نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

بر ندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع ما را	۱۱	چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

غزل ۱۷

این چه شوریست که در دورِ قمر می‌بینم	۱	همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هر کسی روزِ بهی می‌طلبد از ایام	۲	مشکل این ست که هر روز بتر می‌بینم
ابلهانرا همه شربت ز گلاب و قند است	۳	قوتِ دانا همه از خونِ جگر می‌بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	۴	طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر	۵	پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد	۶	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن	۷	زانکه این پند به از دُرّ و گهر می‌بینم

غزل ۱۸

دلبر جانانِ من برده دل و جانِ من	۱	برده دل و جانِ من دلبر جانانِ من
از لب جانانِ من زنده شود جانِ من	۲	زنده شود جانِ من از لبِ جانانِ من
روضهٔ رضوانِ من خاکِ سرِ کوی دوست	۳	خاکِ سرِ کوی دوست روضهٔ رضوانِ من
این دلِ حیرانِ من والهٔ و شیدای تست	۴	والهٔ و شیدای تست این دلِ حیرانِ من
یوسفِ کنعانِ من مصرِ ملاحت تراست	۵	مصرِ ملاحت تراست یوسفِ کنعانِ من
سروِ گلستانِ من قامت دلجوی تست	۶	قامت دلجوی تست سروِ گلستانِ من
حافظِ خوش‌خوانِ من نقدِ کمالِ غیاث	۷	نقدِ کمالِ غیاث حافظِ خوش‌خوانِ من

۱۹ غزل

۱	مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو	باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
۲	با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی	بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
۳	ساقی سیم ساق من نیست مهم بیار پیش	زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
۴	بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری	باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
۵	شاهد دلربای من میکند از برای من	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
۶	باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری	قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

۲۰ غزل

۱	پدید آمد رسوم بیوفائی	نماند از کس نشان آشنائی
۲	برند از فاقه پیش هر خسیسی	کنون اهل هنر دست گدائی
۳	کسی کو فاضل است امروز در دهر	نمی بیند ز غم یکدم رهائی
۴	کسی کو جاهل است اندر تنعم	متاع او بود هر دم بهائی
۵	اگر شاعر بخواند شعر چون آب	که دل را تازه و فزاید روشنائی
۶	نبخشندش جوی از بخل و امساک	اگر خود فی المثل باشد سنائی
۷	خرد در گوش هوشم دوش میگفت	برو صبری بکن در بینوائی
۸	بیا حافظ بجان این پند بنیوش	که گر از پا بیفتی بر سر آئی

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

۱ رباعی

این دهر که بود مدتی منزل ما — نامد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک مشکل ما — رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

۲ ایضاً

ای خواجه یکی کام روا کن ما را — دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم و لیک تو کج بینی — رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

۳ ایضاً

برخیز و بیا بیا برای دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم — زان پیش که کوزه کنند از گل ما

۴ ایضاً

عاقل بچه امید درین شوم سرا — بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هرگاه که خواهد بنشیند از پا — گیرد اجلش دست که بالا بیا

۵ ایضاً

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانه خاک — نقاش من از بهر چه آراست مرا

۶ رباعی

بت گفت به بت پرست کای عابد ما — دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرد است — آنکس که ز تست ناظر ای شاهد ما

۷ ایضاً

تا بتوانی رنجه مگردان کس را — بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری — میرنج همیشه و مرنجان کس را

۸ ایضاً

ای کرده بلطف و قهر تو صنع خدا — در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزم تو بهشت است مرا خیر می نیست — چونست که در بهشت ره نیست مرا

۹ ایضاً

در راه نیاز هر دلی را دریاب — در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد — کعبه چه روی برو دلی را دریاب

۱۰ ایضاً

از منزل کفر تا بدین یک نفس است — وز عالم شک تا بیقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار — کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

۱۱ ایضاً

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست — بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشگافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

رباعی ۱۲

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت — چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت — روزیکه نیامدست و روزیکه گذشت

ایضاً ۱۳

آن لعل گرانبها ز کانی دگرست — وان دُر یگانه را نشانی دگرست
اندیشهٔ این و آن خیال من وتست — افسانهٔ عشق از زبانی دگرست

ایضاً ۱۴

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست — احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمدهٔ — چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

ایضاً ۱۵

امروز ترا دسترسی فردا نیست — واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضائع مکن این دم ار دلت بیدارست — کین باقی عمر را بقا پیدا نیست

ایضاً ۱۶

این کوزه چو من عاشق زاری بودست — در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که بر گردن او می بینی — دستیست که بر گردن یاری بودست

۱۷	رباعی	
از هر زره مهر درسے نمی باید تاخت		با نیک و بد زمانه میباید ساخت
از طاسکِ چرخ و کعبتین تقدیر		هر نقش که پیدا شود همان باید باخت

۱۸	ایضاً	
پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است		گردنده فلک ز بهر کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی		کان مردمکِ چشم نگاری بوده است

۱۹	ایضاً	
با هر بد و نیک راز نتوانم گفت		کوته سخنم دراز نتوانم گفت
حالے دارم که شرح نتوانم داد		رازے دارم که باز نتوانم گفت

۲۰	ایضاً	
بیگانه اگر وفا کند خویش من است		ور خویش خطا کند بد اندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاک است		ور نوش مخالفت کند نیش من است

۲۱	ایضاً	
پرخون ز فراقت جگری نیست که نیست		شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسے		سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

انتخاب قطعات ابن یمین

قطعه ۱

دلا تا چند با دنیا پرستی	۱	کنی ضائع بغفلت عمر خود را
چه جوئی کام دل از سفله طبعی	۲	که با اطلس نهد یکسان نمد را
چه پوئی در پئے دنیا چو دونان	۳	که دارائے بود هر نیک و بد را
ترا ضائع کجا بگذارد آن کس	۴	که روزی میرساند دام و دد را
مرا از خواجه نفع امروز باید	ق ۵	وگرنه روشن است اهلِ خرد را
که فردا چون بمحشر جمع گردند	۶	بمن حاجت بود چون خواجه صدر را

قطعه ۲

اگر خرد یارِ تست ابن یمین	۱	برطرف نه بنائے کارت را
جهد کن تا بسا خوشی نهی	۲	خوشیِ روز و روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال	۳	می نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشهائے دوران گیر	۴	همچو دی بگذران بهارت را
زانکه چندان تفاوتے نکند	۵	بد و نیکِ تو کردگارت را

قطعه ۳

خدائے کہ بنیادِ ہستیت داد	۱	بروزِ الست اندر افگند خشت
گِلِ پیکرت را چہل بامداد	۲	بدستِ خود از راہِ حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت	۳	ہمہ بودنیہا یکایک نوشت
نزیبد کہ گوید ترا روزِ حشر	۴	کہ این کار خوبست و آنکار زشت
ندارد طمع رُستن شاخِ عود	۵	ہر آن کس کہ بیخ شتر خار کشت
چو از خطِ فرمانش بیرون نیند	۶ ق	چہ اصحاب مسجد چہ اہلِ کنشت
خرد در شگفت آید از عدلِ او	۷	کہ آنرا دہد دوزخ این را بہشت

قطعہ ۴

اگر جہانے ز دست تو برود	۱	مخور اندوہِ آن کہ چیزی نیست
عالمے نیز ار بدست آید	۲	ہم مشو شادمان کہ چیزی نیست
بد و نیکِ جہان چو برگذرست	۳	در گذر از جہان کہ چیزی نیست

قطعہ ۵

ہر کہ رنجے کشید و گنج نہاد	۱	بضرورت بدیگرے بگذاشت
چون نظر میکنی بآخرِ او	۲	حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس کہ ہمچو ابن یمین	۳	نخورد وقتِ شام اندہِ چاشت

قطعہ ۶

چیزیکہ رفت مکن یاد او دگر	۱	زیرا کہ تازہ کردنِ غم کارِ عقل نیست

تا نقدِ روزگارِ ترا کم زیان شود ۲ بگذار ز آنکه سود ورا دبارِ عقل نیست
نه نه عقالِ عقل بیفگن ز پای دل ۳ کاغبارِ غم کم ست که او بارِ عقل نیست
مانندِ باغبان همه بر گل کند نشاط ۴ هر دل که خستگی وی از خارِ عقل نیست
خوش روزگارِ ابن یمین کش خدای داد ۵ آزادگی از آنکه گرفتارِ عقل نیست

قطعه ۷

هر که در کارِ خویش مشوره کرد ۱ گلبنِ باغِ دولتش بشگفت
هر مهمی که باشد از بد و نیک ۲ در جهان با دو شخص باید گفت
اولاً آنکه او بحق گوئی ۳ همچو الماس دُر تواند سفت
ثانیا با کسی که صورتِ صدق ۴ بی تو بیرون نیاورد ز نهفت
تا ببینی که هر یکی ز ایشان ۵ گردِ غم از دلت چگونه بُرفت
سخن دوست در جهان طاق ست ۶ یا دلِ خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحتِ خلق ۷ غمِ خود خور که روزگار آشفت

قطعه ۸

ایدل ازینجهان اگرت رای رفتنست ۱ ورنه قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ماسوا اگر نشوی منقطع بکل ۲ معلوم کی شود که ترا پای رفتنست
قطع علائق ست نخستین بسیچ راه ۳ آنرا که زین مقام تمنای رفتنست
دنیا پلیست در گذرِ رودِ آخرت ۴ در وی مکن مقام که پل جای رفتنست

هر کو فتد چو ابن یمین در جهان جان	۵	او را که هست حل چه پروای رفتنست

قطعه ۹

ای دل اگر زمانه بصد غم نشانده است	۱	بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	آنکس که کرد این مثل خوش برای اوست
با پیل ژنده پشه چو پهلو همی زند	۳	گر جان بباد برده بالحق سزای اوست
گر عاقلی بود ببرد دیر ره صواب	۴	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی	۵	کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود	۶	وان زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست
گز کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب	۷	داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

قطعه ۱۰

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گیتی چو هست برگذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲	بگذشت پس ازین بتر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست	۳	انده مخور که بیخبر این نیز بگذرد
بالجمله پای دار که مردان مرد را	۴	بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد
سنت خدای را که شب دیر پا ز غم	۵	افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنکه	۶	هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطریست ولی شکر چون بگذرد	۷	ایزد قضا جز اینقدر این نیز بگذرد

قطعه ۱۱

مرد باید که هر کجا باشد	۱	عزت خویشتن نگه دارد
خودپسندی و ابلهی نکند	۲	هرچه کبر و منی ست بگذارد
بطریقی رود که مردم را	۳	سر موئی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند	۴	هیچکس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد وانگه	۵	تا مگر دوستی بدست آرد

قطعه ۱۲

گفتم که بکوشش نتوان یافت ز آفاق	۱	یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم و ندیدیم	۲	یاری که توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست وفا و کرم و دم	۳	یاری که توان یافت در این همه کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان	۴	آئین وفا بود و دم صدق و قدم بود
یاری که بدست آمد و سر باخت بیاری	۵	واندر همه عالم بقدم بود و قلم بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق	۶	صحبت که بجا این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با ما بوفا زیست که یکدم	۷	غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود
گر معرفت هست بر وزین مطلب یار	۸	تا عاقبة الامر نباید بعدم بود

قطعه ۱۳

از هنر مرد بهره ور گردد	۱	چون به صاحب هنر گردد

قطرهٔ آب مختصر مایه | چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد | تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب | بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان | مردم نیک نیکتر گردد
پیر نورسیده شاید بود | که نود ساله چون پدر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز | شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد | که ز خوردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید نماند | که دگر باره سبزتر گردد

قطعه ۱۴

ای پسر همنشین اگر خواهی | همنشینی طلب ز خود بهتر
مثل اخگر که با هیمه گردی | سر گردد بوصل خاکستر
ور چه باشد فسرده طبع انگشت | چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیکنام شوی | دور باش از بدای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین | در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو | ور پسند آیدت از آن مگذر

قطعه ۱۵

شنیده ام که بآب زر انجه بیت چو زر | نوشته اند بر ایوان کاخ اسکندر

بمال و ملک جهان گر بقا بودی
ز دیگری نرسیدی بمن نه من بدگر

عزیز من دو سه روزیکه فرصتی داری
چنان بزی که چو بیرون روی ازین کشور

بهر دیار که تا هست کس بود بزبان
بخیر دعات نگویند کمتر و مهتر

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر

بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

بشهر خویش بسی بیقدر بود مردم
بکان خویش بسی بی بها بود گوهر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

اگرچه دوست عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

بکوش تا بتوانی دلی بدست آری
که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر

قطعه ۱۶

صحبت نیکان بود مانند مشک
گر نشینی مشک جان یابد اثر

در زمین دل نشان تخم ادب
تا درخت عزتت آید ببر

از هنرمندان گزین تو دوستی
زانکه یاری با [illegible] بیهنر

هر کس از ناکس طمع دارد وفا
از درخت بید [illegible]

تا نبندت بگوا زیچ و تاب
تا نخواهند [illegible] هیچ در

قطعه ۱۷

ایدل ازین جهان دل آزار در گذر
وز تنگنای گنبد دوار در گذر

کار جهان نه لایق اهل بصارت است
فرزانه وار از سر این کار درگذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم
غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

بر طور همت ار ندهندت جواب هیچ
ترک سوال گیر و ز دیدار درگذر

گر کاخ نه رواق زراندودت آرزوست
زین پنج پا برون نه و زین چار درگذر

دار غرور نیست مقام قرار تو
منصوروار از سر این دار درگذر

با مار مهره کسی دوستی نکرد
برکن طمع ز مهره و از مار درگذر

چون طوطیان بگلشن روحانیان رسید
سعی نما و زین ره پر خار درگذر

ابن یمین نشیمن قدس است جای تو
زین آشیان چو جعفر طیار درگذر

صد بار گفته است که ز هر دو این مقام
چون صدق من یقین شدت این بار درگذر

قطعه ۱۸

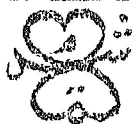
هر که بینند کم بخرد هست خلق
چون خردمند باشد و فاضل

اندرش هر دو چیز گم شده
پس بود جمله سعی او باطل

اولا نعمت و دوم حرمت
که بدان حاصل است شادی دل

گر نگردد ز خدمت مخلوق
هیچ از این هر دو آرزو حاصل

پس همی چون خوش است شب در گور
عمر ضایع چرا کند عاقل



فہرست انٹرنس کورس فارسی

اعلان

کتب ذیل متعلقہ یونیورسٹی الہ آباد مشتہر سے اور لالہ رام نراین لال بکسیلر کٹرہ الہ آباد سے ملینگی

انٹرنس کورس فارسی سنہ ۹۲ و ۹۳ء .. .. عہ

اسکات ترجمہ انگریزی حصہ نثر ۶ ر حصہ نظم ۹ ر کامل عہ

انٹرنس کورس فارسی کی شرح اردو مسمّی بہ کشف المنتخبات ۱۰

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی .. .. عما

اسکات ترجمہ انگریزی کامل .. .. عما

بی اے کورس فارسی .. .. عما

مڈل کورس عربی مسمی بہ الانتخاب الجدید ۱۲

انٹرنس کورس عربی .. .. عہ

انٹرمیڈیٹ کورس عربی .. .. عما

بی اے کورس عربی .. .. عما

المشتہر

حافظ جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین سابق مدرس اول گورنمنٹ اسکول الہ آباد و مالک مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد